بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی تویی
همه نیستند آنچه هستی تویی

همه آفریدست بالا و پست
تویی آفریننده هرچه هست

تویی برترین دانش آموز پاک
ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدایی درست
خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده‌ای
چراغ هدایت تو برکرده‌ای

تویی کاسمان را برافراختی
زمین را گذرگاه او ساختی

تویی کافریدی ز یک قطره آب
گهرهای روشن تر از آفتاب

فرو آوری از لطف جوهر پدید
بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی جوهر کشی رنگ را

ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش | قدم بر قدم عصمت افگنده فرش

ز دیوانگه عرشیان درگذشت | بدرج آمد و درج را درنوشت

جهت او ولایت بپایان رسید | قطیعت بپرکار دوران رسید

زمین زاده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته

مجرد روی را بجائی رساند | که از بود او هیچ باوی نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن | برون آمد از هستی خویشتن

دران دائره گردش راه او | نمود از سراوقد مگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر | که در دایرهٔ نیست بالا و زیر

حجاب سیاست بر انداختند | ز بیگانگان چهره پرداختند

دران جای کاندیشه نادیده جای | ز رو واز محمد قبول از خدای

کلامی که بی آله آمد شنید | لقائی که آن دیدنی بود دید

همه دیده گشته چو نرگس تنش | نگشته یکی خار پیرامنش

دران نرگسین جلوه گان باغ داشت | مگر چشم او کحل مازاغ داشت

چنان دید کز حضرت ذو الجلال | نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال

گذر بر سر خوان اخلاص کرد | هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تاج شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس | که ناید در اندیشهٔ هیچکس

ز گرمی که چون برق پیموده راه | نشد گرمی از بستر خوابگاه

چو یکچند باری سی می درافگن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
چه پنداری ای خضر فرخنده پی | که از می مرا هست مقصود می
از آن می همه بیخودی خواستم | وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست | صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام | بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام | حلال خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را | می ناب ده عاشق ناب را
می کو جواب زلال آمده است | بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن می که آمد بمذهب حرام | می کاصل مذهب بدو شد تمام

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس | بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار | گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد | همه گفتهٔ خویش بر باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ | که جز دیده را دل نخواهد بباغ
چو در جوهر گوینده ناید جواب | سخن یاوه گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند | کز آن گفته آوازه گردد بلند
دهن را بمسمار بر دوختن | به از گفتن و گفته را سوختن

ز چندین سخن گو سخن یادوار ❊ سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن ❊ اقامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن ❊ بخدمت کمر بسته چون سروبن

فلک وار دور از فسوس همه ❊ سراند وسے پای بوس همه

چو بر چین رخسار هر بدگمان ❊ گمان دارم و برندارم گمان

چو زهره درم در ترازو نهم ❊ ولی چون دهم بی ترازو دهم

سخندم براند وه کس برق وار ❊ که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلای زنم ❊ بهر زخم چون نی صدائی زنم

مگر آتش است این دل سوخته ❊ که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی ❊ نه چون آینه دوست عیب جوی

بخواهندگان چشم آن مال و گنج ❊ که از بازدادن نیایم برنج

شنایم جو و گندم آرم بجای ❊ نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست ❊ فروغم فراوان فریب اندکیست

بس و پیش پشتی چنان نگذرم ❊ که در پیش و پیش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم ❊ بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بداندیش را نیز بد ❊ کزان گفته باشم بداندیش خود

بدین نیکی ار ندهمن فرود ❊ ز نیکان و از نیکنامان درود

وزین حال گر نیز گردان شوم ❊ زیار تکیه نیسکر دان شوم

شوم بهر درم ریز خود درفشان ❊ کنم سرکشی لیک با سرکشان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد / که حلوا به تنها نبایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیده‌ها را قلم درکشید

بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را گران سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب / به من ده که تا مست گردم خراب

مگر زان خرابی نوائی زنم / خراباتیان را صلائی زنم

حکایت تعلیم خضر علیه السلام

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / به رازی که آمد پذیرای گوش

که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من

شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن رانده‌ای خواهی چو آب روان

چو سوسن سر از صد زبان تافته / ثمر از چشمهٔ زندگی یافته

سخن میرسانند بر در جهان / تو گو کت به آن با اخبار خوان

مشو ناپسندیده را پیشباز / که در پرده کج نیاید راز

پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگان را پسندند نیز

فرو بردن اژدها بیدرنگ / بتر باشد از در دهان نهنگ

از آن خوشتر آید جهاندیده را / که بیند یکی ناپسندیده را

مگو آنچه دانای پیشینه گفت / گهر یک در نشاید دو سوراخ سفت

سه در ساختم هر یکی کان گنج / جداگانه بر هر دری بوده رنج

بدان هر سه دریا بدین هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نوانگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نوبهان

دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد

دزد و لتی گو گزین دستکار / بدزدد ورا و برنشانم نگار

پرندی چنین پرده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم

بدین نامهٔ نامور دیر یاز / شمایم بود نام او را دراز

نشستنگهی سازمش زین سریر / که باشد بهر جا و آن جایگیر

بحسنی مسجل کنم نام وی / که باشد درین جنبش آرام وی

نه حرفی که عالم زیادش برد / نه باران بشوید نه آتش برد

بشرطیکه چون من درین پیشگاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه

هر آنچیز از و پایگاهی رسد / باندازهٔ سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن توان جست نور / که شد سایه را سایه زین کار دور

غلیواز را با کبوتر چه کار / بباز ملک زیبدست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست

چنان گوید این نامهٔ نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را

دل دوستان شاد و پرنور باد / وز طعنهٔ دشمنان دور باد

نواگر نوای چکاوک بود / چو دشمن نه تیر ناوک بود

در آن دائره کین سخن رانده‌ام / درون و برون خویش را خوانده‌ام

۳۳

که این نامهٔ نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او — که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان — مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار — غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را — گشایش دهد کار سربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند — خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست — بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس — خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون از آن شد که این بزمگاه — همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار — در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست — سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح پادشاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند — خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه — بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را — بگیر ای صدف در کن آن آب را
برآی ای دُر از قعر دریای خویش — بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کز زند مسند معراج اوست — زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز — شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین بنده دار آسمان بنده کن / جهانگیر و دشمن پراگنده کن

طرفدار مغرب بمردانگی / قدرخان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین / بد اندیش کم مهر و او بیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / شه نوبت پنج و پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش / بهم رنگ پیرای هم تاج بخش

شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند

چو آتش شد آشکارا نواز / چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمهٔ آتش آب افکند

اگر پاره ابر آشتی دهد / ز نقصش کمالش تجلی دهد

گر انعام آن بی‌شمار و کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکری آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلکها بر او هر چه بندد کمر / بر آب افکند چون زمینش سپر

بهر چیره در آشوب چون تیغ او / سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آن شب آید پدید / که از مولدش صبح صادق دمید

کجا گام زد خنگ یدرام او / زمین یافت سرسبزی از گام او

بهر دایره کوزه‌ی ترکتاز / ز پرگار خطش گره کرد باز

بدان نقشه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون بر انداخته

بران دژ که او رایت انگیخته / سر کوتوال از دژ آویخته

اگر دیگران کاصلشان آهنیست / همه مردمیند او همه مردمیست

ندانم کسی از مردم روشناس / کزان مردمی نیست بروی سپاس

ز بس ناز و نعمت کزو دیده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند

ق اگر مرده سر بر آرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه

چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخُلق چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی او شد زمین آفتاب

زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بابری چنین تازه شد چون بهشت

ز هر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخش خواهندگان جو بجو

بهر نیکیی چون خضر پی برد / جهان یاد نیکی از جهان کی برد

چو دریا نگویم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه

زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب کشید طناب

ق گر از نخل طوبی رسد در بهشت / بهر گوشه شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او

بکیخسروی نامش افتاده چست / نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته / درمنه بدامن درم یافته

زبخشش زمین کیسه پر دوخته / چنین سیم و خیری ز زر اندوخته

کجا بخت داری پذیرنده رو | که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند | سرش باد از آن تاج فیروزمند
چو اسکندری شاه کشورگشای | چو خضر از ره افتاده را رهنمای
زهی خضر و اسکندر کاینات | که هم ملک داری و هم آب حیات
همه چیز داری که آن درخورست | نداری یکی چیز کان همسرست
چو در صید شیران شتاب افکنی | به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند | زهی شاه فرخنده را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور | تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست | چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کز بخت خشم | که شد چون دوال رکابت نرم
دو شخص ایمن اند از آوای جوش | یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد | بدین عهد رایت جهان میسپرد
چو بگذشت گرد از جهان روزگار | ز شش پادشه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث آفاق گیر | ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسروان جام گیتی نمای | که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری | نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته | بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست | گواه سخن نام شش حرف تست
چنین نیز بینم ترا شش خصال | که بادی برومند از او ماه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته | و بی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی‌قیاس | عوض بازناجستن از حق‌شناس
سوم دل بشفقت برآراستن | ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر شه‌افرازدن | چو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه | ز رادی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن | وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی‌نوائی مباد | وزین شش خصالت جدائی مباد
بپرواز دولت دو شاهین | یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو بر گنج | یکی مار مهره دگر مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار | بیا و شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم | به مستی مگر نقش ساقی شوم

خطاب بپادشاه بطریق التفات

جهان خسروا زیر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بیگمان
جهان را بفرمان چندین بلاد | ستون درستی ذات العماد
همه شب که شمع طوف گردون کنند | چراغ ترا روغن افزون کنند
همه روز خورشید با تاج زر | بپایین تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو | سپرد از جهان هرچه خواهی بتو
بدان داد ملکت که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی

نظامی چو دولت در ایوان او	شب و روز باد آفرین خوان او

گفتن جملهٔ داستان بطریق اختصار

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر تا بمحشر کنم
جهان در بد و نیک پرورد هست / بسی نیک و بد نامش درگرد هست
ز هر رنگ این پردهٔ دیر سال / خیالی شدم چون نیایم خیال
برآنم که این پرده خالی کنم / درین پرده جا و خیالی کنم
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون / بسی بازی چابک آید برون
گرآید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردد بگیر
خیالی برانگیزم از پیکری / که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او / که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دوردست / سخن را نکردم بر او پای بست
پراگنده از هر دری دانه / برآراستم چون صنمخانه
بنا بر اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر من مگیر / که نبود گزارنده را زان گزیر
در آرایش این نقش چینی پرند / قلم بست بر مانی نقشبند
چو سر کردم این داستان پیچ پیچ / سخن راست بود و درو هیچ پیچ

بآیینه شد خلق را رهنمون
ز تاریکی آورد جوهر برون

بزدای از جهان شورش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینه چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال
بشاهنشهی بر دل نو دوال

دگر ره که بر بیست افزود هفت
بپیغمبری رخت بربست رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز شد
چو دولت ورافاق فیروز شد

بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی کرد پرگار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا باقصای روم
برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

هم او داد زیور سمرقند را
سمرقند کاینچنان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری
کزانسان کند شهر کم کهتری

دژ روبند اول که دربند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت

ز تلغار بگذر که از کار اوست
بنا گاه صلصل بن غار اوست

همه سد یاجوج ازو شد بلند
کریست اینچنان کوه بر کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد
که نتوان ازین بیش ازو یاد کرد

چو عزم ادان پیکر پاک را
که بخشش کند گوهر خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید
از آن پیش کاید صلیبی پدید

بهر مرز و بومی که او راند رخش — ز آبادی آن بوم بهاداد بخش
همه چاره‌ها کرده در کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو نامدار — بکار آمد اینست کامد بکار
جز این هر چه در خارش آرد قلم — سبک سنگی آرد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود راه گیر — غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست — همه کار من خود غلط کاریست
ولی هر چه ناباورش یافتم — ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنین کرد دانش ضمیر — که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف — عنان سخن را کشد در گزاف
وگر نی شگفتی گزاری سخن — ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس — که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر برارد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند راستی است — به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند — تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند — نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی — حریفان پیشینه را باز جوی
گرایند جا ضیافت نوش باد — وگرنه زیادت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — می در قدح ریز چون شهد و شیر

ترغیب ساقی بصبوحی داستان تمهید ذکر باغ و بوستان

از آن سیمگون سکهٔ نوبهار
درم ریز کن بر لب جویبار

بپیرامن سبزه آبگینه
زسوسن بیفکن بساط حریر

در آن بزمهٔ خسروانی خرام
در افکن می خسروانی بجام

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیا جز حریفان غربت گرای
کز ایشان یکی را نه بینی بجای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند
ببستان شدم زیر سرو بلند

زبوی گل و سایهٔ سرو بن
به بلبل درآمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی باغ
فروزنده روی چو روشن چراغ

سر زلف در عطف دامن کشان
ز چهره گل انده شکر فشان

رخی چون گل و برگ گل او در رخی
بمن داد جامی پر از سرخ می

که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هر چه داری فراموش کن

نشستم همی با جهان دیدگان
زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز
که پالوده‌ام از چشمهٔ خون و مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهای کهن ساختم
درو گنجهای نه انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیچ
که سستی نکردم در آن کار هیچ

وز او چرب و شیرین برانگیختم
بشیرین و خسرو در آمیختم

وز آنجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن گستری — زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او — برافرازم اکلیل و اورنگ او

بسی دور دیدم که بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت

بگردید گرد فرخندگی — شود زنده از چشمهٔ زندگی

سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می باسکندر خوری — ادب را نگهدار تا برخوری

چو هنجار خضری برین طرف جوی — بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان بیار — بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان و بیان حقیقت ولادت سکندر

گزارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم — جوان دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او — بمقدونیه خاص تر جای او

نواینده ترین شاه آفاق بود — نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز داد خویش — دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدان سان فشرد — که دارا بدان داوری شاد کرد
سبو جست بر روی شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست — رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال — که زو دور شد پاسبان بد سگال
بدان خسرو خشنود شد شاه روم — ز موم زنده آتش نهد هشت موم
چو فتح سکندر درآمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا رها گذاشت — سنان از سر سنگ خارا گذشت
درین داستان او رها بستی — هر آن گوش بر گفته هر کسی
چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود زان مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت — ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی — برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد — غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
ندانم که پرورد خواهد ترا — که آیین و ده خورد خواهد ترا
وز اینش خبر نه که پروردگار — چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجینه‌ها زیر بارش کشد — چه اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد آن طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجائی رساند
که ملک جهان ابر سنگ رای — شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکار افگنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بدان رهگذر ‌‌ ببالین او طفلکی اوروه سر

زبی شیری انگشت خود می مکید ‌‌ بمادر نه انگشت خود میگزید

بفرمود تا چاکران تاختند ‌‌ ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت ‌‌ فرو ماند زان و ز بازی شگفت

بپرورد و پرورده بنواختش ‌‌ پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست ‌‌ بدارا کند نسل او پای بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس ‌‌ هم از نامهٔ مرد ایزدشناس

دران هر دو گفتار چستی نبود ‌‌ گزاف سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفتهٔ هر دیار ‌‌ که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفتها چون عیاری نداشت ‌‌ سخنگو بران استواری نداشت

چنین گوید آن پیر دیرینه سال ‌‌ ز تاریخ شاهان پیشینه حال

که در بزم خاص ملک فیلقوس ‌‌ بتی بود پاکیزه چون نوعروس

بدیدن همایون ببالا بلند ‌‌ بابرو کمان گیسو کمند

چو سروی که پیدا کند در چمن ‌‌ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن

جمالی چو در نیمروز آفتاب ‌‌ کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب

سر زلف پیچان چو مار سیاه ‌‌ وزو مشکبو گشت مشکوی شاه

بدان ماه روشن چنان مهربان ‌‌ که جز یاد او نامدش بر زبان

ببخشش شبی شاه در بر گرفت ‌‌ ز خرمای شه نخل او بر گرفت

شد از ابر نیسان صدف باردار ‌‌ پدیدار شد لولوی شاهوار

چو نه مه برآمد به آهستگی — بجنبش درآمد رگ رستگی

بوقت ولادت بفرمود شاه — که دانا کند سوی اختر نگاه

ز راز نهفته نشانش دهد — وزان جنبش آرام جانش دهد

شناسندگان برگرفتند ساز — ز دور فلک بازجستند راز

بسی پیر انجمن ساختند — ترازوی انجم برافراختند

اسد بود طالع [illegible] — کزو دیده دشمنان گشت کور

شرف یافته آفتاب از حمل — گراینده از علم سوی عمل

عطارد ز جوزا برون تاخته — مه و زهره در ثور دم ساخته

برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو به بازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای — چو خدمتگران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامدان بود راز — چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی بفال چنین — برافروخت باغ از نهال چنین

ز تقویم طالع چو پرداختند — سکندر ملک نام او ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید — که دنیا بدو داد خواهد کلید

از آن فرخی مرد اختر شناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از مهر فرزند فیروز بخت — در گنج بگشاد و بر شد به تخت

بشادی گراینده نادوده رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج

به پیروزی آن مه مشکبوی — می و مشک میریخت هر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو

ز گهواره بر مرکب آورد پای / شد از چابکی مرد میدان گرای

کمان خواست از دایه و زه و تیر / گهی کاغذش بر هدف گه حریر

چو شد دست بر کار شمشیر کرد / ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد

وز آن پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که پر یاد دارم بهشت

مگر ز آن می آباد گشته شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش بسیاری بود / کند کاری از مزد کاری بود

جهان میگذارد بخوش خوارگی / باندازه دارد تگ بارگی

نه بد دل که طوفان برآرد ز مال / نه صرفه که سختی درآرد بحال

همه سختی از بستگی لازمست / چو در بستگی خانه پر هیزم است

چنان زی کزان بیش بالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان

گزارنده درج دهقان نورد / گزارندگان را چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / بیاراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سر بلند / که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت / شد آیین که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر / ز فرزند شایسته شایسته‌تر

نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ ز افروختن

بفرمود تا جنس ان کو خردمند بود · ارسطوی داناش فرزند بود
بآموزگاری باو رنج برد · درآموختنش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز · که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس · ورو گرد اندیشهٔ معنی شناس ق
برآراست ان گوهر پاک را · چو انجم که آرایه افلاک را
خبرداریش از هر چه در پرده بود · کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزادهٔ تیزهوش · بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی · سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود · بسختگری دل بدو داده بود
هر انچه از پدر مایه اندوختی · گزارش کنان بر وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای · ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج · که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش · درو بست عنوان فرزند خویش
بفرخ روزی که طالع پذیرنده بود · نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را · به پیمان در افزود سوگند را
که چون سر درآری بچرخ بلند · ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری · جهان زیر نقش نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج · فرستند تا ز هفت کشور خراج
بر آفاق کشورگشائی کنی · جهان بر جهان پادشائی کنی

بیاموزی این درس و تعلیم را — پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من — بجا آوری حق پیوند من
به دستوری او شوی شغل سنج — که دستور دانا به از تاج و گنج
ز او دولت او را هنر یاور است — هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام — به دولت خدای برآورد نام
همان دولتی کارمندی گرفت — ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر — ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او به هم داد دست — پذیرفتگاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بهمن کند شغل هست — وزیرزاده بود بر سر ایزد گواست
نتابیم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز به فرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود — بر آن عهد شاه استواری نمود
چو یکچند آن بست کان طفل خرد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب وشد پدید
بد و داد کین حرف او وقت کار — به نام خود و خصم خود برشمار
اگر غالب آید دایره نام شد — شمار ظفر در سرانجام نشست
و گر زان که نا غالبی شد قیاس — ز غالب از خویشتن می هراس
شد آن حرف پستند زانای چو — شد آن داوری پیش او دلپذیر
چو بر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین گونه میسر نیست با رای هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش

گزارای نقش گزارش پذیر ❊ که نقش انگزارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شاه روم ❊ بملک جهان نقش بر زد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت ❊ پدر تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود ❊ نمود آنچه رایش پسندیده بود

همان عهد دیرینه بر جای داشت ❊ عملهای پیشینه بر پای داشت

بدارا همان گنج زر می سپرد ❊ بدان عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس ❊ نشد کس دران شغل با او شموس

که بود از پدر دولت انگیزتر ❊ بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که بازو در بازوی او ❊ نشد هیچ کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را ❊ گره بر زدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخ کمان ساختی ❊ [illegible] تیر انداختی

بنخچیرگه شیر کردی شکار ❊ ز گور و گوزنش نبودی شمار

ربود از دلیران توانا تری ❊ سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب ❊ [illegible]

فلک زان خط [illegible] ❊ سواد [illegible]

حساب جهانگیری آورد پیش ❊ جهان را از آن دید در دست خویش

همش هوش دل بود هم زور دست ❊ بر آن هر دو بر تخت شاهی نشست

بهر کار کو جست نام آوری ❊ دران کار گردش فلک یاوری

همه روم ازان سرو نوخاسته ❊ بریحان سرسبزی آراسته

ازو بسته نقشی بهر خانهٔ / رسیده بهر کشور افسانهٔ
گهی راز با انجمن می نهاد / گه از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
تان کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشهٔ آدمی
بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / بجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند / همه خار می کند و گل می نشاند
بهر ناحیه نایبی برگماشت / بهر جایگه سروری را گذاشت
بهر گوشه نام داتش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خودآن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
هران کار کاقبال یاور درست / باهن چو آهن بزر چون زر است
چنان داد کر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان کای خوشا شاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر آن اوزیر / بهم بر زنگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

پذیرای پند وزیران شدند | که از جملهٔ دورگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد | برای وزیر از جهان گوی برد
مرا و ترا گر شود پای سست | تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشد که باشد کند بازیی | کند دیو با فتنه انبازیی
جهان داد خواهست شه دستگیر | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان شهر باد | وزیرش بداوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون من بآن شربت آرم نشاط | غم چند ساله در نوردم بساط

تظلم مصریان از زنگیان پیش سکندر

چو صبح از دم گرگ بر زد زبان | بخفتن فرو ماند سگ پاسبان
خروس غنوده ز نو کوفت بال | دل زنگی شب بترسید و زال
سر از خواب برده بر خاستم | بجوهرکشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند | به پندار امید جانی کند
بخونابه لعلی که آرد بچنگ | ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش | که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارنده پیکر این پرند | گزارش چنین کرد با نقشبند

ارسطوی بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای | به پیشینی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمائی بکن | هلاک چنان اژدهائی بکن
برآید مگر کاری از دست شاه | که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصلحت آنچ جستم ز تو | برآید بسر و اسنگی نام تو
وگر دشمنان را درآری بخاک | شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون | ز مقصد وثیقه بدرایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ | فروزنده برقش برآمد به میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای | ولیکش سوی شهر شد رهنمای
همه مرزبان شهری و لشکری | پذیرا شدندش ز فرمان بری
فرستاد شه کز لب رود نیل | کشد لشکرش سوی صحرا چو سیل
ز برخاستن زنگی شتابان شدند | دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران به صحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت در چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته | شد از دیدها پاک برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را ز جنبش برافتاد بیخ
ز بس گرد ره گاه و گه آهنین | فرو او فتاد آسمان بر زمین
ز مغز گرانان سنگ چنانگران | شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز | بجنبش بیابان درآمد گریز

جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داورا آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آری از کوه و دشت
همی باد دستت ز چرخ فیروزگشت

بیابان که ماران مردم زنند
نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست کاین بیشه آن نهنگ

ز مردم کشی تر نباشد بسی
ز مردم خوری چون بترسد کسی

گر آزرم خواهیم ازین سنگلان
نخواهند ماندن عاقلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد
ز گیتی برآرند یکبار گرد

بلی گر نبا داشتندی هراس
سیاهی بر ایشان نهادی سپاس

یکی چاره باید برانداختن
بتر زین که مردم خوری ساختن

گرفتن ستیزنده چند زنگی ز راه
گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن برا خاستن خشمناک
در انداختن زنگیان را به خاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد
بمطبخ فرستادن از بهر خورد

به زنگی زبان گفتن این ابشوی
بپز تا خورد خسرو ناجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت
نهد پخته آن را به خاک خفت

بجوشد سر گوسپند سیاه
تهی زاستخوان آورد نزد شاه

شه آن چه هم پخته هم خام
بدرد بخاید به حرص تمام

بگوید که مغزش بیارند نیز
کزین نغزتر کس نخوردست چیز

اگر هیچ داشتی در نخست | که خوردی چنین داردم تندرست
اسیران رومی به پرورده‌ای | همه زنگیِ خوش نمک خورده‌ای
چو آن آدمی خوار شد با خبر | که هست آدمی خواره را زو بتر
بدین ترس بگذارد این کین گرم | که آهن به آهن توان کرد نرم
گرین چاره سازی بدست آوریم | بران چیره دستان شکست آوریم
بگیری ز زنگی‌گان توانیم رست | که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند چالش دران مرز و بوم
کمین برگذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند ازان زنگی چند اسیر
بنوبت‌گه شاه بردندشان | بسرهنگ نوبت سپردندشان
دراوردشان نوبتی ار شاه | قفائی ز خون سرخ و روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آید گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپرند کین را بپز | بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی گفت راز | که چون ساخت بیاید این کارساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرومانده و عاجز دران سهم‌جای
چو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند | برو لقمهای سر گوسپند
شه از هم زدایان خورش را بزود | چو شیری که او بر درد چرم گور

روا رو زنان تیر پولاد سای | در اندام شیران پولاد خای
پلارک چنان تافت از روی تیغ | که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند | دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند | دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ | سپید و سیه چون گراز دورنگ
سم بادپایان پولاد نعل | ز خون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازو شکن | بسی خلق را برده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب | درخشان تر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند | زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندرون سکندر فیلقوس | جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون | جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان بهیجا گروه | چو گردون گرده کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق | ز خرطوم تا دم در آهن غریق
جداگانه بر هر یکی تخت عاج | بر او زنگیی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی | ز روی آتش از خود بر آتش زدی
زمین پیل کامد بجا بالش برون | شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان کرد بر پیل بند | بهر گوشه‌ای کرد صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته | نشنها شد از مهره پرداخته
ستمگر سیاهی ز راچه بنام | ز لشکرگه زنگ بگشاد گام

ازو کس در جهان شرم نیست | ستیزه بسی هست آزرم نیست
چو من زنگی آنگه که خندان بود | سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد برابرو شکنج | چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست | بران آتش افگند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش | چو پروانه کایدش خون در بجوش
درآمد بدو زنگی جنگ سود | بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ | فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر لرزه‌ای رفت چون تندباد | که تا چشم بر هم نهد سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه | سبکتر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز | که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را | چو از کوره آتشین موم را
چو گردان زبانی سپاه زبون | نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای | ز پیکار موکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج | بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زره بر میان گوهرآگین کمر | درآورده پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره در گره
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش | حمائل فروهشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی چاچیان | بخم چون کمان گوشه چاچیان

بیک زخم آن گرز پولاد سخت — بسی جان از آن آبنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست — ز سر تا قدم خورد و در هم شکست

چو کار زره را جراحت برید — یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بگردار نخل بلند — هراسان از و دیده نخلبند

بخسرو در آمد چو تند اژدها — برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بر درع شاه — بغرید زنگی چو ابر سیاه

چو دارای روم آن سیه مار دید — نهنگ سیه از میان بر کشید

چنان ضربتی زد بران نخلبن — که شیر جوان بر گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد — چو رستنگه کز نخل خرما فتاد

دگر زنگی رفت سوی مصاف — زبان بر گشاد او بلشتی گزاف

که ابر سیاه آمد از کوه زنگ — نبارد مگر اژدها و نهنگ

شه گوله و گرد بازو ستم — گران کوه را هم ترازو ستم

ز تن بر کنم گردن پیل را — بدم در کشم چشمهٔ نیل را

هر آنکس که جانش بآهن زنم — لبی جامه را در سکاهن زنم

جهانجوی چون دید کان یاوه گوی — ز خون ناف خود را کند نافه بوی

سر تیغ بر گردن افراختش — وران یاوه گفتن سر انداختش

از آن سهمگین تر سیاهی قوی — عنان راند بر چالش خسروی

چنان بر وی تیغ زنگار خورد — که زنگی ز مرکب فرو ماند بگرد

سیاهی دگر زین براو هم نهاد — بزخمی دگر دیده بر هم نهاد

٧٣

دگر تا شب آن نامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ

جهاندار با فتح دمساز گشت — شبانگه به آرامگه بازگشت

چو گلنار گون گشت آفتاب — کبودی گرفت از خم نیلتاب

نگهبان این هفت پیکر درفش — زر انداود بر پرنیانی بنفش

رقیبان لشکر به آیین پاس — نگهبان‌تر از مرد انجم شناس

بزرگداری از دیده نگذاشتند — یتاقی که رسمست میداشتند

سحرگه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه — برآراست بر حرب دشمن سپاه

روان کرد رخش عنان تاب را — برانگیخت چون آتش آن آب را

بقلب اندرون پای خود در فشرد — بهر پهلوان پهلوی را سپرد

چپ و راست بست آهنین چون حصار — زهر سو چو کوه بیخ استوار

همان لشکر زنگ و خیل حبش — بهر گوشه رسته شمشیر کش

حبش بر یمین بربری بر یسار — بقلب اندرون زنگی دیوسار

چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ — جرس دار زنگی بجنباند زنگ

درآمد بغریدن ابر سیاه — ز ناهید تف تیغ برشد بماه

چنان آمد از هر دو لشکر غریو — کزان هول دیوانه شد مغز دیو

گره در گلوها فرو بست گرد — ز بیخوابی اندامها گشت زرد

ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میانجی همی جست راه گریز

ز گرز گرانسنگ چالش گران — زمین را همی سوده شد استخوان

بدل گفت آن به که شیری کنم | درین هرزه ناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن | بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر بار چون آفتاب | که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت | بیک زخم شمشیر چون سنگ کشت
کسی کان چنان دید بنیاد او | تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند | نگاور سو لشکر زنگ راند
پلنگینه که او بود سالار زنگ | بدانست کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام | کجا جان برد چون درآید بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد | بجوشن بهار تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن | سکلان بر زره آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام | نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم گور | پلارک درو رفته چون پای مور
برانگیخت اندر آن تند شیر | نشاید شدن سعی شیران دلیر
ابشه گفت کای صید شیر آزمای | شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم | درین رزم که جنگ شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست | درین کار زیر و زبندی است
ز جوشیدن زنگی خام کار | بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد | ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف | مزن بیهده پیش مردان گزاف

دران تاختن لشکر رومیان — بزنگی کشی بسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بگشاد دست — ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود — ز شهرود رومی برآمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه — ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ — فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش — ز سیفور بر تن قبای بنفش
ز شهرسوکشان زنگی چون نهنگ — بگردن درافشاند با پالهنگ
کسی را که زیر علم ساختند — بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنگیان کس نماند — وگر ماند جز خورد کرگس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور — فتادند چون پیله بر پای مور
خریطه کش بار مردم کشند — گهی شمع شد گه بریشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند — حبش و رومیان بهاری شدند
بجستند بر رخت کارشان — ز شمشیر خود داد زنهارشان
شد آن حبشیان را که بود ابلش — بفرمود کشتن دران کشمکش
بفرمود تا داغ شان بر نهند — حبش زین سبب داغ بر سر نهند
فروزنده شان گر زبان گرم داغ — کز آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آورد از بهر شاه — غنیمت نه گنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام زرین عمود — بخروار گوهر بانبار عود

٨١

هم از زر کانی هم از لعل و در / بسی چشم قنطارها کرد پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همه زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسپان طاوس وش

ببختی برده یونانی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری

ز رنگین ستاهای گوهر نگار / همان فرش زرتا خز آبدار

همه روی صحرا پر از خواسته / به گنجینه گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلائق در آن داوگیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم ناروا است / گر از خود خطا بینم اینهم خطاست

فلک را سرانداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو دود از ته لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها چو چون لاجوردی خزند / همه جامهٔ لاجوردی رزند

درین پرده کج سرودی مگوی / درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که این خاک انگیخته / بخون چه دلهاست آمیخته

همه راه اگر نیست بیننده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدو خوش کنم / بدو زنج درش طلق آتش کنم

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن اسکندریه

برومند بادان همایون درخت | که در سایهٔ او توان بر درخت
گه از میوه آرایش خوان و هد | گه از سایه آسایش جان و هد
بمیوه رسیده بهاری چنین | ز رونق بیفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه دار جوان | بدست تبر دادنش چون توان
زمستان بر من رخت و آمد بهار | بر آورده سبزه سر از جویبار
دگر باره سر سبز شد شاخ خشک | بنفشه بر انگیخت عنبر بمشک
بعنبر خری نرگس خوابناک | چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند | بصحرا علم بر کشیدم بلند
نهان پیکران هاتف سبز پوش | که خواند سراینده اش را سروش
باواز پوشیده گان گفت خیز | گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون می ز زنگی آن کین کشید | سکندر بکار خش و رزین کشید
گزارنده داستان دری | چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخ گشت با شاه جفت | چو گلنار خندید و چون گل شگفت
در گنج بگشاد و بر گنج خواه | توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ | بیاقوت می ریگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد | زدوند آب و رفتنده ره باد داد
شد از راه او گرد و بر خاسته | که بی گرد و به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه | در آمد بزین شاه گیتی پناه
روا رو زنان نای زرین زدند | سراپرده بر پشت پروین زدند

۸۳

ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بهر آسے زر — ز شور جرس گوشها کرده کر

بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس او را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو بخشی زمین زان طرف درنوشت — ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد — مقرنس شده گنبد لاجورد

ز بس غنیمت بر آورده کوه — ز گوهر کشیدن ستوران ستوه

ز بس گنج اگنده بر پشت پیل — بصد جای پل بست بر رود نیل

بمصر آمد و مصریان را نواخت — بآیین خود کار آن شهر ساخت

بدین فرخی شاه فیروزمند — بر افراخته سر بچرخ بلند

وز آنجا برون شد بدریا کنار — پذیرفته یک چند آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید — دران منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان بران مرز و بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم

بر آبادی راه می برد رنج — بران ریگ چون ریگ می ریخت گنج

بروزی که بود اتفاق اوفتاد — مهندس بیامد اساسی نهاد

نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار

بآبادی و روشنی چون بهشت — بهش جای بازار و هم جای کشت

باسکندران شهر چون شد تمام — هم اسکندریش نهادند نام

زعود دگر بار بر بسته تنگ | که هر پاره زو بود صد من سنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار | نطعهای زرافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای ز هیکل زجاج | بگوهر برآمود با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست | ببالا و پهنا چو پیلان مست
زگوش بریده شتر بارها | زسرهای پرکاله خروارها
زپیلان پیکار صد زنده پیل | که رزم جوشنده چون رود نیل
بد انسان گرانمایه‌ای یکسره | فرستاد با قاصدی یکسره
چو آمد فرستاده راه سنج | بدارا سپردان گرانمایه گنج
شکوهید دارا ازان دل چنان | حسد را برو تیز تر شد عنان
پذیرفت گنجینه بی‌قیاس | نپرداخته را نه اندازه پاس
نه بر جای خود پاسخی ساز کرد | در کین پوشیده را باز کرد
فرستادن پاسخ سرسری | بپوشید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او | نهانی همی داشت آزار او
ز تقدیر زی دولت و جاه خویش | نبودش سر کین بدخواه خویش
زهر سو خبر ترکتازی نمود | که رومی بزنگی چه بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند | باین پیر کی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد | همه رومی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند | به تندی دها مور بازی کند

درین پرده یا دانه بینی بسی / بنوبت درو دانش افگند هر کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی مردان پیست
میی کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بفیروزی خود

جهان بیشتر از زمین چیده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه گه از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
شناسند کز انس هوشیار و مست / که دادن توان آن ترنجش بدست
دگرباره از دست این دوستان / گریزآورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد طرازش بچنگ
پذیرفته شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز نشه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / وزان به کسی زندگانی نداشت

به نخچیر شد شاه یک روز کش ۔ هم او خوش منش بود هم روز خوش
شکار افگنان دشتها درنوشت ۔ همی کرد نخچیر بر کوه و کشت
فلک وار می شد سپهری شکوه ۔ گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار ۔ که بود از بسی گونه بر وی شکار
دو کبک دری دیده بر خاره سنگ ۔ بآیین کبکان ستیزی بجنگ
گه این مغز آن را بمنقار خست ۔ گه این بال آن را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی ۔ همی کرد در هر دو نظارگی
ز نخچی که کبکان درآویختند ۔ ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند زان شهریار ۔ که در مغز مرغان چه بود این نقار
یکی زان نشان کرد بر نام خویش ۔ بران بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد ۔ بران فال چشم اشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری ۔ زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامگار ۔ که بر نام او بود فال شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را ۔ دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته ۔ به پرواز بر کبک سر تافته
شکوهنده کوه پرواز کرد ۔ عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبکی ز بال عقاب ۔ ملک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن ۔ نمودش همانا غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد ۔ بدارا برش کامگاری دهد

۸۹

۹۰

ولیکن دران دولت کامگار | نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران خانه کوه | سقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو بآواز خویش | خبر باز جستند از راز خویش
صدای شنیدند از کوه سخت | بد انسان که بودی نمودار بخت
بفرسود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون و جهان برش چون بود | سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده آن نغز فال | که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست | بدارای دولت دار شکست
صدای براورد کوه از نهفت | همان نکته کو گفته بد باز گفت
ازان فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف باز گشت | سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن | چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازهٔ کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من به نیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه
گزیدند رباخوارگان چون هم | بخود بر چنین خواری چون کنم
بدارا چرا داد باید خراج | گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست | چو تیغم بود تاج هم بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من | نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست | که راهم قوی لشکرم یکدلست

سپه را که فیروزمندی رسد ‌ ‌ ‌ ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل یک شود بشکند کوه را ‌ ‌ ‌ پراگنده گرد از انبوه را

امیدم چنان شد به نیروی بخت ‌ ‌ ‌ که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید پرستندگاه دارا شدن ‌ ‌ ‌ بجز بنده‌ای آشکارا شدن

شما زیرکان از سر یاوری ‌ ‌ ‌ چه گویید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا ‌ ‌ ‌ نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار ‌ ‌ ‌ دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اختر است ‌ ‌ ‌ وزین هر دو آمیزش گوهر است

چراغ جهان گوهر شاه باد ‌ ‌ ‌ رخ شاه روشن‌تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش بتست ‌ ‌ ‌ برومندی آفرینش بتست

بهر جا که باشی خداوند باش ‌ ‌ ‌ ز بختی که کاری برومند باش

بکام تو باد آسپهر بلند ‌ ‌ ‌ ز چشم بد انت مبادا گزند

نشست تو بر گاه فرخنده باد ‌ ‌ ‌ سران جهان پیش تو بنده باد

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ بگوییم چون بخت شد رهنمای

چنانست فرصت برای صواب ‌ ‌ ‌ که شه بر مخالف بیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد ‌ ‌ ‌ برو تیغ تو کار تنگ آورد

ز دست تو یک تیغ برداشتن ‌ ‌ ‌ ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند ‌ ‌ ‌ زمین جای قربان نمازی کند

ز دارا نیاید بجز نای و نوش ‌ ‌ ‌ گراید سو خونش آید بجوش

۹۱

مروت تو داری و مردی تراست بداندیش را گنج باژ و رباست
گر او تند سامد تو هستی درخش گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بجنگ سیاهان زنگی سرشت که بودند چون دیو دژخیم زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان سیلها برنگشتی چو کوه ازین قطرها هم نگردی ستوه
نهنگی که او پیل را پی کند ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید گور سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند بقرو جگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تواند همه خاکپای خاک راه تواند
نمودار گیتی کشائی تراست خلل خصم را مومیائی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند بداندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگر که شکر کش زنگ بود بوقتی که با قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم دران فسح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن بنوش بفال درین هم توان بود فیروز حال
شد از نصرت ره نمایان خویش حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور ببشو این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن حکیمان برای سکندر

چه فرخ بود روزی از بامداد | همه مردم انیکی آید بیاد
بجنبش نهد رسم و بنیاد را | ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری بر زند | به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو نا امید | کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند | که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد | که ایزد خود امیدواری دهد
گره در سیاه و رها بر روی خیش | در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش دیبای روم | کند نقش دیباچه را مهر موم
که چون شد سکندر جهان را کلید | ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز | بآن روشن آیینه آمد نیاز
نبود آیینه پیش از و ساخته | بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند | ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش غرض شناخت	درو پیکر خود ندیدند راست
رسید از نمایش بهر گوهری	نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار	پذیرنده شد گوهرش رانگار
چو پرداخت رسام آهنگرش	بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری آمد آنسان که هست	درو دید رسام صورت پرست
بهر شکل بیساختندش نخست	نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنا شدی چهره را آهن ساز	درازیش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال	مسدس نشان دور دادی جمال
چو شکل مدور شد انگیخته	تفاوت نشد با وی آمیخته
بعینه ز هر سو که بر داشتند	نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه آهن تیره مغز	برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز از دران آینه بنگری	بدست آری آیین اسکندری
چو آن گرد رو آهن سخت پشت	بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه	ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن وی خود گشت شاد	یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای	دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام	بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم	بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوییم دست / که بی داد نتوان ز بیداد رست

چه بندیم دل در جهان سال و ماه / که هم دیوخانه است و هم غول راه

جهان وام خویش از تو یکسر برد / بجرعه فرستد بساغر برد

چو باران که یک یک مهیا شود / شود سیل و انگه بدریا شود

بیا تا خوریم انچه داریم شاد / درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همان گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست / سرانجام در خاک می بین نشست

چه باید نهادن بسی خاک و گل / کز و گنج قارون فرو شد بگل

ازان خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن نامراد

درین باغ رنگین درختی درست / که ماند از قفای تبرزن درست

گزارش کن زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت

یکی روز فارغ دل و شادبهر / براسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند مونس خرد خویش او

بهر تسبیحی کامد از بانگ چنگ / سخن شد بسی بر نمطهای تنگ

بهر جرعه می که شه می فشاند / مهندس درختی در و می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش / قدح شکر افشان و می نوش بخش

دماغ نیوشندگان سرگران / ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون / روان کرده از دیده با رود خون

زهی از خم گز خمه چون شکر — شو در رود خشکی بد و رود تر

وزان بزم آراسته چون بهشت — گل افشان ترا ز ماه اردی‌بهشت

سکندر جهانجوی فرخ سریر — نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده‌ای — سخنگوی روشندل آزاده‌ای

چو خسرو پرستان پرستش نمود — هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان — شنیده سخن کرد با او روان

ز دارا درود آورید نخست — نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهرین تخت و تاج — ز درگاه ما وا گرفتی خراج

زبونی چه دیدی تو در کار ما — که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند — مکن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت — که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابروش خم گرفت — ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد آرام سنج — که از جوش دل مغزش آمد به رنج

زبان چون بگرمی بر آشفته شد — سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت نحسی سخنهای سخت — چه گوید خداوند شمشیر و تخت

گر او خود رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گر بگرمی صبوری کند — ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با او زبان زاده بود — نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان | که گوید بهر انچه اندیشد زبان
گزارنده پیری کیانی سرشت | گزارش چنین کرد زان سرنوشت
که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج | ز یونان شدی پیش دارا خراج
دران گوهرین گنج بن ناپدید | بدی خایه زر چندا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط | که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد | خراج کهن گشته را یاد کرد
بر و بانگ زد شهریار دلیر | که شد آن شد عادت از شد شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد | شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت | بساط دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ | گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
مگر کز درشتی برمیاور نفس | بشمشیر با من مگوئی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من | نیارد سر تخت تو زیر من
چو من یار کاری که بر داشتم | عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشه را | رها کن مرا در چنین گوشه را
بر آنم میاور که عزم آورم | بهم بر شکنی با تو رزم آورم
بیک سو نهم مهر آزرم را | بجوش آورم کینه گرم را
نگر شد نداند که در روز جنگ | چه سرها بریدم در اقصای تنگ
بتیغ آختن تا کجا تاختم | چه گردنکشان را سر انداختم
کشی کار سغائی و هم طوق و تاج | چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن — سخن چون زر مصری آراستن
به من پایگاه مرا تا کجاست — بدین پایه باید ز من باج خواست
غرور جوانی بر آن آردت — که گردن به شمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین — خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج — مکن ناسپاسی بر آن مال و گنج
مشو غره بر خود کامی ایام را — قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر ناید آنرا مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت — کزو سرو بن او دوتا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر برکشید
به تندی یکی داستان یاد کرد — کز آن شد نیوشنده را روی زرد
کسی سکه را چه یارا بود — که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران ریشخند — که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف — که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشه را بجنگ عقاب — کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد نا شمرد

درآموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه دل شد شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود پیام

زره چون درآمد بر شاه روم / فروزنده شد همچو آتش ز موم

سر افگنده در پایهٔ بندگی / نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد / سخن را بچربی سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بنده فرمان شدند

چه فرمایدم شاه پیروز رای / که فرمان فرمانده آرم بجای

سکندر بدانست کان عذرخواه / پیامی درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در تنگه خویش داشت / برآورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گو اندر آمد نخست / که تو طفل بازی بدین کن درست

دگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان گنجد ناشمرده فشاند / کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند / وزین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر گو گریزد ز پیش / بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه ازان داد چوگان بمن / که تا در کشم ملک بر خویشتن

همان گوی را مرد اختر شناس / بشکل زمین می‌نهد در قیاس

چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهم ازو گوی برد

۱۰۱

چو زینگونه گردان گرازشگری
بگنجد در آمد در آورد ری

فرو ریخت گنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان گنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند
زمین را ز گنجد بپرداختند

جوابست گفتا درین رهنمون
چو روغن که از گنجد آید برون

اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه
مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان خرد
بپاداش گنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زین قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
بپشت خر خویش بربست رخت

بدارا رسانید از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

برآشفت از آن تیرگی شاه را
که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد نا ایرانیان یاوری

ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای آهن شگاف

چو عارض شمار سپه بر گرفت
فروماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب
به نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا آوشدان بوم را بوم خواند

بارمن رس آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج گم — ز نعل ستوران پیکان سم

پی شاه گر آفتابی کند — بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش — بکام دلم بر فشان چون درخش

من اورا خورم دل قوی تر بود — مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر بجنگ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی

بعالم کسی سر برارد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

به بازی نه بیاید این راه را — نگهدارد از دزد بنگاه را

نینداز دان آلت از بار خویش — کز و روزی اسان کند کار خویش

میفگن کول گرچه عار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر کری بوده ز سختی بمرد — که از کاهلی جل باخود نبرد

گزارنده شرح شاهنشهی — چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بد دریا درآورد سیل

شبیخون دلرا درآمد ز راه — ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست — شب و روز غافل شد آنجا که هست

بر و شاه اگر یک شبیخون کند — ز ملکش همانان که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگردد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارا بچندان سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکرشناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند چیره صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را جواب چنان ارجمند
پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان
که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ
به تندی برارد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام آوران

خبر داد عارض که ششصد هزار
برآمد دلیران مغفر سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بهر ملک نرم کردند موم

شمار از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین ناسور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد باویزش اینکار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بروی زما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را کی از ملک بیرون کنم | من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین تیرگی | بداندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه | که زو کار بر من نگردد تباه
باندیشهٔ خوب و رای صواب | پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که شه سبز بادا همایون درخت | که نامش بلندست و فیروز بخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم | بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه خواه | همه خار و خشت برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را برفروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | بکار سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست | نوان را حساب دگر کردنست
دربیای این دولت تازه عهد | عروس جهان را برآری ز مهد
بداندیش تو هست بیدادگر | به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید هراسیدنت زان کسی | که دارد دو هم از خانه دشمن بسی

زده بر سر از جعد پرچم کلاه | چو بر قله کوه ابر سیاه
بهر سنگها بود پیدا ز دور | عقابی سیه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنین لشکری | بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد را شوب خود گرد ناک | ز بهر چهار بهر گشت خاک
ازین کره گون خاک تا چند چند | بتیری توان کردنش گرد بند
جهان یک نوالست پیچیده بر | درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد درین طشت فریاد کس | که بر بسته شد راه فریاد رس
چو فریاد را ابر گلو بسته راه | گلو بسته به مرد فریاد خواه
به از پرده خود چه کاری کنی | بخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش تو به سوز | با آتشگه مغز من بر فروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع بر فرق آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست | بپناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو درین ملک خرسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خر نیک همسایه شد زان بدست | که همسایه کوی نابخردست

۱۰۷

چو در گوی با بخردان هم زنی / به اردوستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار تهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان نیاری خروش

چو دریا به سرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود دستور خویش تراش

بهای خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ کسان خوردکان / همه تن شد انگشت دقی کرده بان

گزارنده پیری هم از موبدان / گزارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم انداره آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهای ز روم

پی جانش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود / که بید او دارا جهانسوز بود

از آن بوم و کشور به یکبارگی / ستوه آمد از ستمگارگی

ز دارا پرستی منش خاسته / به مهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران و شندل و رای زن / بیاراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاروانی برای درست / در آن داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون در آرد شکست / پل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ فیروز نشنیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود

۱۰۸

مگر روشن دران کار کس چاره | نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دانسته بودند کو سرکش است | بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس درنیارد بگوش | دران کار بودند یکسر خموش
به تخمه دراز نگه شادران | سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامے که از فر و برز | تنش جوشنی بود و بازوش گرز
بهیبت دران انجمن گاه بود | از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | جهان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش | چنین گفت با من اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار | خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا بدیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی | زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای | سرانجام او هم درآید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاه بر تیغ زند نام او | نیارد درین کشور آرام او
نباید گرو دولت آید بچنگ | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کنند | بملک روم تنها قناعت کنند
فریب خوش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب بر آتش به است

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش میاور که کین آورد / سگ آهن با آهن کین آورد

اگر سهم شیری ببیند ز شیر / خردون اشتری مغزش ار و بزیر

بناموس باید جهان داشتن / وزانجا نشاید برافراشتن

برون ارش از دعوی همسری / گزین پایه باید کند سروری

هران جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر ارزندش اندر شمار

بسا شیر درنده و سهمناک / که از نوک خاری در آید بخاک

چو با کژدمی گرم کینی کنی / مبین خرد اگر خرده بینی کنی

بیندیش ازان پشه نیشدار / که نمرود را گفت سر پیش دار

جهان آن کسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب / بفربه ترین لقمه آرد شتاب

ز بیگانه گر هست فرزند زن / که هم جامه گرد و شو و جامه کن

چو شد جامه برقد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برارد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار / بیاوایدت پند آموزگار

سگالشگری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید

شه از پند آن هندوی پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را / بشر کوچکی داشت آزرم را

شد از گفتهٔ رای زن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم سربسته را

در و دید چون اژدها در گوزن — بخشمی که دور افتد از سنگ و زن

که در من چه ترسم آهنین دیده ای — که پولاد او را پسندیده ای

نمایی بمن مردی اهل روم — ره کوره آتش برآری ز موم

بکه برگ ساکن کنی باد را — هراسانی از بید پولاد را

عقابان ببازی و کبکان بچنگ — سر نازنینان در آید بسنگ

چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمربسته چون او بسی

دلیری کند بر من آن لیثه گیر — چو گور گرازنده با شرزه شیر

سرش لیکن آنگه در آید ز خواب — که شیر از تنش خورده باشد کباب

چو من بر سر خسروان افسرم — چه اندیشه باشد ز اسکندرم

بود خایه مرغ سخت و گران — نه چون سنگ و خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خردسال — شود با بزرگان چنین بدسگال

باوّل قدح دُردی آرد به پیش — گذارد شکوه من و شرم خویش

بخود ننگ ار رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غصه در زهر بار — نخواهد نهنگ از وزغ زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دستور — که کشتی برون راند از آب شور

بشوراند اورنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد | قدم در خور خویش باید نهاد
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخسپند و زیبن تا نگردد هوا
تهیدست گر پایه داری کند | چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلامان ببستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز | گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز | بسوزاد مغزش بسرسام تیز
به بینی که فردا من پیل زور | سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد نه بولی خراج آوری | که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان | منم تاج بر سر کمر بر میان
گدا زاده کو بس کند گفتگو | زمن جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد | ورین خود تن رومیان کی خزد
من از تخمه بهمن و پشت کی | چرا ترسم از رومی سست پی
ز روئین تن و رخ اسفندیار | بر او رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه | برو روز روشن نگردد تباه
وگر گشتی آرد بدریای من | سری بیند افتاده در پای من
چو دریا ستلخ جوابش دهم | ز خاکش ستانم و تابش دهم

ازان ابر عاصی چنان برزد آب ‌ ‌ که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود ‌ ‌ شکستن به بازو میانی بود

خر از زین زر به که پالان شود ‌ ‌ که تا رخت خربنده آسان شود

من اسپید را کرده ام سربلند ‌ ‌ منش باز در گردن آرم کمند

توای مغز پوسیده سالخورد ‌ ‌ ز گستاخی خسروان باز گرد

نه چابک شد این چابکی ساختن ‌ ‌ کمندی بکوسه درانداختن

چراغی به صبح ابر افروختن ‌ ‌ فلک را جهانداری آموختن

مکش چند باندیشه خویش پای ‌ ‌ که هر جوهری را پدیدست جای

قبا کو نه درخورد بالا بود ‌ ‌ همانا که دزدیده کالا بود

ترا فرصت پیری از جای برد ‌ ‌ کهن گشت تا از سرای برد

چو پیری کهن گرد از ره پشت ‌ ‌ زنیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه شود پای لغز ‌ ‌ فراموش کاری درآید بمغز

ز پیران دو چیزست با زیب و ساز ‌ ‌ یکی ورد … یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای ‌ ‌ رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند ‌ ‌ سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر ‌ ‌ سیاهی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن ‌ ‌ که بیوقت برناورد نارون

خروسی که بیگه نوا برکشید ‌ ‌ سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سرای بسر ‌ ‌ زبان خشک به یا گلو گاه تر

۱۱۳

سری زبان کو بخون تر بود / به است از زبانی که بی سر بود

زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامگاری کند

زبان را نگهدار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان ترازو که شد راست نام / از آن شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون / بهر سو که جنبد شود سرنگون

بسا گفت نیکا که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت

بگفتن کسی کو شود سخت کوش / نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند نغز و نگویند سخت

چو زان گونه تندی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر / بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتش است / بآتش در از دور دیدن خوشست

نصیحت موافق بود شاه را / که از کبر خالی کند راه را

نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده در خاک شور

چو آگاه گشت آن نصیحتگذار / که از پند او گرم شد شهریار

سخن باد گرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران شکار توئی / مخالف چه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه / بدارای دولت ستاند کلاه

بر این کله آسمان دوخته است / ستاره چراغ تو افروخته است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زو بر آورد گرد

درختی کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه تاک سیر
رسن باز و گردن آید بزیر

کدو بیست او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر باره [illegible] در افتد بچاه

چو خورشید مشعل فرازد بباغ
چه پروانگی پیش مهر و چراغ

بهنگام سر پنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش بر گوشه نه
که در گوشه بهتر کمان را گره

باهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی نیفروختی
نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر ار بود آتش اندر تنور
نباشد ز نان تا دهان راه دور

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تک از پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه گردن شکست
که تا زخمه رودی [illegible]

تو شاهی قیاس تو افزون کنم
حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی نیز بیط و بستان یاد کرد

جهاندار دارای جمشید فر
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

وزان تندی آتش افروختن
گره خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنکه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را | بر آب مانی و ارژنگ را
یکی نامهٔ نغز پیکر نوشت | بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامهٔ نغز پرداخته | بر و مهر شاهانه شد ساخته
رسانندهٔ نامهٔ خسروان | ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب زاغ چهر | ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامهٔ دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر | پناهنده را از روش ناگزیر
فروزندهٔ کوکب تابناک | منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی | گنه بخش و بسیار بخشودنی
ازو هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگرگونه پیرایهٔ
سگی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج | نه بخشید با صد بکوه سنج
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او جای کی توان یافتن

منم پیر دیگر سران با دوست	سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی	تبر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بران آردت	که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کرد پست	بسا گردنان کو که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم	سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم	که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر	که گر گینه پوشد بجای حریر
زدارنده نتوان ستد بخت را	نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد	نسب نامه خود به بهمن سپرد
وگر بهمن اش پادشاهی گذشت	جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز بهمن که دارد که کارزار	دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی	که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست	نژاد کیان را که آرد شکست
ورا باد از آهن غلط بوده	که بازوی بهمن نه چیو ده
خداوند ملکم به پیوند خویش	مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود	ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر	منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای	زجایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت	بخواهش دهم کشور دیگرت

مرا آن ساکنی هست ان کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گو و بست باز گو هم همین
چو خوانندهٔ نامهٔ شهریار | بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار و شتاب | سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم بر گرفت | همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید نقشش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه سراسر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل دردمندان بیار
از آن می کز و شادمانی کنم | اگر چند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین و ز جهان بی نیاز | به هنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم بر آراست چهر | کمر بست گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوندی نسبت بندگی / نه پیچی و روی پراگندگی
یکی گو تماننده هر یکیست / همه هستی از ملک او اندکیست
توئی حجت از هرچه گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر انچه آفرید او باسباب نیست / بدریا فقش عقل را آب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حلم او شد جهان / بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته وشان را درین ساده دشت / ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست / مرا و ترا پادشائی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر / خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت / نه از مادر آورده تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست / مشو با خداوندگان چیره دست
سپاس خدا کن که بی نا سپاس / نگوید ثنا مرد ایزد شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها پاره مرد
هم از قوت اژدهائی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین
کزو مایه دارد همان و همین

خدائی کزو هر که آگاه نیست
خرد را بآن بنجر در راه نیست

براه نیاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر و دین ما

بصحف براهیم ایزدشناس
کزان دین کنم پیش یزدان سپاس

که گروست با جم برا ایرانیان
برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده
شود دهر و دوار دستم آتش کده

چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست

برین مشک خاشاک نتوان فشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خرما ز نخل بلند
که بر نخل خرما رساند کمند

ببستان گلی راست گردن دراز
که بوئی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود
که با نخلش دست زوری بود

ز شیران همان شیر خونریزتر
که دندان و چنگش بود تیزتر

دو شیر گرسنه ست یکران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور

دو پیلان خرطوم رنجم کشان
ز هر دو یکی برد خواهد نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر دهم یا ستانم کلاه

چه پنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر بر کی شتابنده ایست
بهر منزلی راه یابنده ایست

۱۲۱

به بازی چو من مهره بازی مکن ‌ ‌ ‌ نبرد آور و نیرنگ سازی مکن

ز رنگ من اقطاع من بسیدهی ‌ ‌ ‌ برات سهیل از یمن بسیدهی

پی شیر آب دادن نشاید همیش ‌ ‌ ‌ که باید در و قطرهٔ خون خویش

مزن پیش ازین لاف گردنکشی ‌ ‌ ‌ که خاکی بگوهر نه از آتشی

بیارام و تندی رها کن ز دست ‌ ‌ ‌ که الماس زار ز بیزه باید شکست

همان شیشهٔ می که داری بچنگ ‌ ‌ ‌ نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید ‌ ‌ ‌ ز طوفان آتش نگهدار بید

براسوده کی عیش خود میگذار ‌ ‌ ‌ جهانجوی را با جز پیچه کار

یکی داد باغی به بیغوشه ‌ ‌ ‌ ندادش بباغ ان دگر خوشه

زبون تر ز من صیدی اور بزه ‌ ‌ ‌ که چرسبه نخچیر در پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن ‌ ‌ ‌ که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شه آنکه آید بدست ‌ ‌ ‌ که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن ‌ ‌ ‌ نه بر جای خویش ارز و خواستن

چو بهمن جوانی بران آردست ‌ ‌ ‌ که تند اژدهای بیاز آر دست

ز تند دیو راهست چو اسفندیار ‌ ‌ ‌ که با رستم آید سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست ‌ ‌ ‌ کند باد انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار ‌ ‌ ‌ که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود برانداختی ‌ ‌ ‌ چنان نیست بازی غلط باختی

عنان باز کش زین تمنای خام ‌ ‌ ‌ که سیمرغ را کس نیارد بدام

۱۲۳

گرم سنگ آمد رهی در جواب — چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی — کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی توازگرم و سرد — پذیرنده ام از آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش — دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده را بر جنگ تعجیل جست — سکندر بنیاد در آن کار سست
در آورد لشکر به پیکار تنگ — بر آراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد پس شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن با شکوه — چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر به لشکر فراز — زمانه در کینه بگشاد باز
زمینی جزیره که آن موصلست — خوش آرامگاهست و خوش منزلست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود — کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز از بجو بندان خسروان — توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند — به پیمانه پیمودن باده چند
خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر — همان گرد بر گشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست — سراپرده اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا مرده از خانه بیرون نهند / کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس عدن در به دینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف

بخشک گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بسته کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ / نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید / که شمشیر شان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردنکشی / همان جانب این همین آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن صلح برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آیینه پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خر مهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته / برون رفت ازین طاق آراسته

۱۲۵

سیاست درآمد بگردن نوی ‌‌ ز چشم جهان دور شد روشنی
زبس خون که گرد اندر مغاک ‌‌ چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود ‌‌ که در غار آواز دهای نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان ‌‌ نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج ‌‌ دهن باز کرده بتاراج گنج
زغریدن زنده پیلان مست ‌‌ گره در گلوی هژبران شکست
زبس تیغ بر گردن انداختن ‌‌ نیارست کس گردن افراختن
پذیره بپا سر کین برآراسته ‌‌ محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده ‌‌ نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خستهٔ تیر پیکان نشان ‌‌ شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار ‌‌ که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه ‌‌ برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گرائی و خصم افگنی ‌‌ گشاده برو بازوی بهمنی
بهرجا که بازو برافراختی ‌‌ سر خصم در پایش انداختی
نشد بر سری تا نپرداختش ‌‌ بزد بر سری تا بینداختش
زبس خون رومی دران ترکتاز ‌‌ بزر اطلس رومی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز ‌‌ برانگیخته از جهان رستخیز
دو دستی و دیده کوشش برون ‌‌ بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزارید تیغ ‌‌ کز و خصم را جان نیامد دریغ

چو بر فرق پیل اژدهی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند | دم اژدهایان را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر | بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند | گزان پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی | برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه بیکبار شند | بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند | دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آن رزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز | بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبرد جهان از جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور کیلی کشیدند نیش | زمین را بزنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوریگاه سخت | پی افشرد مانند بیخ درخت
هیونی بر روی افگند پیل افگنی | سو پیلتن شد چو آهن تنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کز آن زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان و زره پاره کرد
عمل هین که پولاد با خاره کرد

بنیرید بازوی تابنده هور
ولیکن بشد اندوه در زیر زور

بموی تن شاه رست از گزند
بزد تیغ و بدخواه را سر فگند

هراسید زان دشمن بی هراس
دل خصم را کرد ازانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان
رهائی دهد سینه را از سنان

دگر بار کز بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد بر جنگ بازوی خویش
بکوشید با همتر از وی خویش

نیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن درآویختن

نبرد از میان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی به پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بروی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت بهم داشتند
غنیمت بیدخواه نگذاشتند

چو گوهر براسو و زنگی بتاج
شه چین فرو داد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته
چو آیینه از دستی یافته

دو لشکر بیک جا گروه آمده
شدند از خصومت ستوه آمده

بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شسته وز روی گرد

باندیشه از گنبد تیره گشت
که فردا بسر بر چه خواهد گذشت

دگر روز کان روی شسته ترنج
چو روحانیان سر برون زد ز کنج

سپاه از دو صف بر آراستند | هزبران بنخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان | بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده | دل از زندگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند | بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازار می آراستند | بخون از سکندر زنهار خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او همگروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف | خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بیدست رنج | بما بر کشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی | بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر از آن خواسته عهد بست | به پیمان دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش | کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد | گر از چشمه خود را شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آیدش | کهن دوستانی بیاد آیدش
که گرگ کشی هر عزیزی شکست | سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوندکش — خبر یافتند از خداوندهش

که بر گنج شان کامکاری دهد — بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند — پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را دربرد — بیاقوت جستن جهان پی فشرد

برزدی گرفتند مهتاب را — که او بر دآن جوهر ناب را

دل لشکر کشاده کمر چون دو کوه — شدند از نبرد از مالی ستوه

بنیز لکه خویش گشتند باز — برزم دگر روز کردند ساز

بیا ساقی از می مراد در کن — جهان از می لعل پر نور کن

می کو مراره ببندد ل برد — همه دل بر اندازه غم دل برد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست — شتابنده را نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از این هر دو برخاسته

درآ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست و هیچ

نه ایم آمده از پی دلخوشی — مگر بهر رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند — مگر وقت آن کار و هیزم نماند

گزارنده نظم این داستان — سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش سوز روشن گذشت / چو از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه بربست پیرایهٔ / شکفته بود نور در سایه

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاسدارنده تا صبحگاه

یتاقی برآمد شدن چون خراس / نیاسود دراج از بانگ پاس

بساخفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی در اندر خواب

نیایش کنان هر دو لشکر بر آز / که ای کاشکی بودی امشب دراز

مگر کان درازی نبودی درنگ / بدیری پدید آمدی روز جنگ

سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند

به آزرم و خشنودی از یکدگر / بتابند زان برنتابنده سر

چو دارا در آن داوری راه جست / دل رای زن بود در رای سست

سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش به شمشیر و خون

که ایرانی از رومی نیش خورد / بقائم کجا ریزد اندر نبرد

چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای

بدین عشوه داد اندیشه را شکیب / یکی بر دلیش یکی بر فریب

همان قاصدان تیز کردند چند / که بر خون او بسته بودند عهد

سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز

گروهی که پرتابیان تاخت‌شان | چپ‌انداز شه بر چپ انداخت‌شان

همان استواران درگاه را | گزیشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شدان پیلتن

برآمد ز قلب و ز لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر | درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای | برافتاد تب‌لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل | نفیر نهنگان درآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره‌شگاف | بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ | زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران ستیزنده برگ | گشاده بد و روزن درع و ترگ

ز بس تیرباران که آمد بجوش | فکند ابر بارانی خود ز دوش

کمان تیرباران کنون آمدی | بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس و زینه طاس | نیوشنده را داد بر جان هراس

چکاچک زنان از نواهای تنگ | برآورد خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آبش زمین لاله‌گون

زمین کو بساطی بد آراسته | غباری شد از جای برخاسته

بابرو درآمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب‌ریز | چو سیماب کرده گریزان گریز

ز پولاد پیکان پیکرشکن | تن کوه لرزیده بر خویشتن

ز بس تیغ پولاد و خار استیز   زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ و دولاب تنگ   ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس دم دمن تاج انداختن   نفس را نه ره بیرون تاختن
سنان و سنان سته چون نوک خار   سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را و ران رستخیز   نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته   گهی تیر و گه ترکش انداخته
دهان مسلح آدمی زادگان   زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجای خود خورسند کسی گشت شاد   کس از کشتن کس نیاورد یاد
نپرداز کسی سوگ در حربگاه   کس جز قزاکند پوشد سیاه
که شکو سخن سخت پاکیزه راند   که مرگی با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک   شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور   نگرید کسی گر بود ناصبور
زمین گشته برگشته مردان مرد   شده راه بربسته بر ره نورد
برآورد جامه خون بلند آفتاب   چو نیلوفر افگند زورق بر آب
سنان سکندر دران داوری   سبق برد بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیرداران فگند   تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر درآمیختند   قیامت ز گیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد   چو پیش و ساز رزم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ   فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود	کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست	بران پیلتن بر گشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز	کز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک	بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ	چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای	بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم	باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه	سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی	بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای	تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته	وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان	دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش	که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد	که همسال را سر در آید بگرد
نشان چیست کان کشور آرای کی	کجا خوابگه دارد از خون خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون	به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید	ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون	کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمان بی افتاده در پای مور	همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن براسود مار | ز روئین تن افتاد اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم | بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد | ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور | درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را | دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار | خود از جای جنبید شوریده‌وار
ببالینگه خسته آمد فراز | ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد | شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم از تن خوابناک | بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بروی نظر کرد و دید | بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب | که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند | چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید | که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من | نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با این که پهلو دریدم چو میغ | همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست | تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی | بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که دار است این | نهیبان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد | نقابی بمن درکش از لاجورد

۱۳۷

همین سرورا در سرافگندگی — چنان شاه را و چنان بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن — بآمرزش ایزدی یاد کن

زمین را مسنج تاج تارک نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین

رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب و چرخ آتشم می دهد

مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسید بیگمان — رها کن بکام خودم یک زمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم — سکی مهله بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر — تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر خاک بودی سرت — نه آلوده خون شود پیکرت

ولیکن چه سود است کاین کار بود — تأسف ندارد درین کار سود

اگر تاجور سر برافراختی — کمر بند را در چاکری ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم — که تا سینه در موج خون آمدم

چه امر کهم را نیفتاد سم — چرا پی نکردم درین راه گم

نکرتا که شاه نشنیدمی — نه روی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی بدانای راز — که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ — کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه | گرامی تر از صد هزاران کلاه

گرین زخم را چاره دانستمی | طلب کردمی تا توانستمی

مبادا که اورنگ شاهنشهی | ز دارای دولت بماند تهی

چرا خون نگریم برین تاج و تخت | که دارنده را بر در افکند رخت

مبادا ان گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او

نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت

بیچاره گری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد شیر جوان

چه تدبیر داری و رائی تو چیست | امید از که داری و همت بکیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم | بیچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز | بخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایهٔ تخت من

چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم خزان آمده

جهان شربت هر یک از یخ نوشت | بجز شربت ما که بر یخ نوشت

ز بی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون

چو برقی که در ابر آید شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب

سبوئی که سوراخ باشد نخست | بموم و سریشم نگردد درست

جهان غارت از هر دری میبرد | یکی آورد دیگری می برد

نه زو ایمن اینان که هستند نیز | نه آنانکه رفتند و رستند نیز

ببین روز من راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کارزارها / بخاریدن سر بگردش رها
ز اسفندیار جهانگیر گرد / که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست / کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز باد ای شهنشهی / که من کرده‌ام از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بی گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تخت و تاج کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / نپردازی از تخمه ما زمین
سوم آنکه بر زیردستان من / حرم نشکنی و شبستان من
همان روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابه خود کنی سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
دل روشن از روشنک برمتاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت و هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری در آید بچرخ / که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیان را فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو گوهر از جهان مهربانی برید / نشسته بماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بران شاه فرخ نژاد — شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید بر خویشتن نوحه کرد — که او را همان شهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار — طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز — برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست — مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگهش آنچنان ساختند — ازو زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ازو همخوابهٔ خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی — چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری وگر در مغاک — چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور — چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را — که وارد بآمد شد این راه را
یکی را درارد بهنگامه تیز — یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط — باین مهرهٔ کهربا گون نشاط
که زر رویت کند کهربا وار زرد — کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود — بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح — مشو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان — جهان را ز خود وارهان وارهان
سپندی چو پروانه آتش فروست — ولیک این کهن لنگ را خوش نشست

خری چون زمیخ زد بر جای جو / خر افتاد و جان داد و خربنده رو

اگر شاه ملکست وگر ملک شاه / همه راه رنجست یا گنج راه

که داند که این خاک ویرانه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز غور

ز راز کسیسه نو برآرد خروش / سبوی نو از تری آید بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد او از گنج

که داند که این دخمه دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد / گهت با ددان پست بندی دهد

شبانگه بنانیت نارد بیاد / کلیچه چو گردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس / ز مهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین دیو زی روزه گیر / چه هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که همصحبتانت بد اند

پی گور گردو شتابان کمست / ز نامردمیهای این مردمست

گوزن گریزنده در مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بد عهدی مردم اندیشه کرد

مگر گوهر مردمی گشت خرد / که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف / بگویی که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بخاموشکاری بپیچ
بگفتار ناگفتنی بر مپیچ

چو ابریشم رشتهٔ خفتگان خموش
فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخست با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بند و نگار
بر آید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه پاید کلید
بآیین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز
در افکن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران و سیاست همگان

کجا بودی ای دولت تازه عهد
بدرگاه مهدی فرود آ بعهد

چو آئی بدرگاه مهدی فرود
بمهدی من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

تنت آدمی را رخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بنام ایزد آراسته پیکری
ز هم گوهران برترین گوهری

بدست تو شاید عنان سپرد
ز تو پایمردی ز ما دستبرد

نشان ده مرا کوی و بازار تو
که تا دائم ایم طلبگار تو

چنانم نماید که از هر دیار
نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام
بخدمتگری با تو پیوسته ام

از اینجا بگفت آن خداوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش

۱۴۳

بلی گین چنین گوهر سنگ بست | بدولت توان او رسیدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود | به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای | نسودی سر خصم را زیر پای
گزارنده دانای دولت پرست | بهر کار دولت چنین نقش بست
که چون شد سر تاج دارا نهان | باسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن | که آن را نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینهٔ شاه پرداختند | ز دریا بدریا در انداختند
سپر یروسا پرده و تاج و تخت | بچندانکه آن بیز توانند سخت
جواهر بچندانکه آنرا بهیسر | بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل | طرائف کشان ابفر سود نعل
همان تازی اسپان با زین زر | خطائی غلامان زرین کمر
نورد و ملوکانه بیش از شمار | شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب با قیاسی نبود | پذیرنده راز و سپاسی نبود
دگر چیزهائی که باشد غریب | وز و مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار از ان گنج اندوخته | چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروز دل تیره فام | بگه شب چراغش از انست نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج | که گنج آید از روشنائی برنج
چرا روی آن کس که شد گنجیاب | ز شادی برافروخت چون آفتاب

نهادند سر بر زمین یکزمان … کله گوشه بردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین … که یار تو باد آسپهر برین
سر تخت جمشید جای تو باد … سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو ما توئی … نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نه پیچد کسی گردن از رای تو … سر ما بپا تیسنگه پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی … برایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمنگاه انجم شکوه … که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند … دو خونریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ گردن برافراخته … حمائل بگردن در انداخته
بسرهنگی از خون شان گل کنند … رسن حلق شان را حمائل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود … رسانید چندانکه پذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش … برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان … رسن بسته بر دار کردندشان
مناد گشتی برآمد بگرد سپاه … که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او … بدین روز باشد سر انجام او
نه بخشود هرگز خداوندکش … بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری … بر انصاف و آزرم اسکندری
بران آمد و رسم افزونخوان شدند … جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان … از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه سماطی بیاراستند — نشینندگان جمله برخاستند

سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع آن انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایهٔ — سخن گفت بر قدر هر پایهٔ

نیازادهٔ زنگه را باز جست — طلب کرد و زنگار آیینه شست

بپرسید کای پیر سال آزمای — فگنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی — ز کار جهان بیخبر نیستی

چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی بمن بی بد اندیشه گشت

از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو نهان داشتی

چو آرد کسی را جوانی بجوش — گنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم — بر و بر زبانی برافروخت موم

کمانی برآراست از پشت کوز — پی استخوان گشته همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش گشاد — ز جعبه کمان تیر آرش نهاد

نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد و سالار دهر — ز نوشین جهان باد بسیار بهر

سر سرکش از شادی افراخته — سر خصم در پایش انداخته

بسی پند گفت این جهاندیده پیر — نشد در دل کینه ور جایگیر

بسی شمع روشن که دودی نداشت — نمودم بدارا و سودی نداشت

چو بخت سکندر بود تخت و جام — ز دارا چه آید بجز کار خام

چو گردون کند گردنی را بلند — بگردون فراز آن درارد گزند

۱۴۷

بهندوستان پیری از خرفتاد — پدر مرده را ایچنین گاو زاد
کجا گرد و از سیل جوی خراب — بجوی دگر کس در آرند آب
ترا پایه دولت فرو شد به گنج — ز بید و لتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ — همان به که با رود و با بادهٔ
بکام جوانی توانی رسید — چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد — بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشه چون شود پیر سال — پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه دانا ست از مغز پست — شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس — چو بینند کو هست مردم شناس
در افگندنش چاره سازی کنند — وزو دعوی بی نیازی کنند
نو خیز را بشادی برآید کوس — که بر روی تو آید کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد — چو پیری ز شاهی نگردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند — ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بهر — شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دیدگان یادگار کیان — خبر دادش از کار سود و زیان
به نیک و بد کار دانی به است — نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار — که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای — چه سختی کند مرد استارای
نبرد آزمای جهاندیده گفت — که پیروزی آن پهلوان راست جفت

۱۴۸

که در لشکر چون تو شاهی بود — بلفظ تو یک تن سپاهی بود

چو فرمان چنانست کاین خاک سست — ز بهر تو سدّی برارد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهره مرد بیش

دلیری است هنجار لشکر کشی — سر افگندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر بر آراستن — ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه و فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز

اگر ناامیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش

ز فالی که بر فتح یابی نخست — دلی باید از ترس دشمن درست

چنین گفت رستم فرامرز را — که بشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار — که گر نشکنی بشکنی کارزار

شکستی کز و خون بخارا رسید — هم از دل شکستی بدارا رسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز — دل کبک بشکست زان چرّه باز

چو در دولتش دلفروزی نبود — ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگر بار کردش سکندر سوال — که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم که رستم سوار دلیر — به تنها تگاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه — گریز او فتادی دران رزمگاه

غریب آیدم کز یکی تیغ تیز — چگونه رسد لشکری را گریز

بپاسخ چنین گفت پیر کهن — که گردنده باشد زبان در سخن

۱۴۶

چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکر گشا نر افگندی نخست
چو لشکر کشی او فتادی به تیغ | گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه نگنجد که در کارزار | گریزد ز یک لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بهمن گوی باز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبد آتش نداد و نه پند | کزان خاندان گرد از دگر بد
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بآن اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدند کو پای در خون فشرد | کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید ازان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت | که آسان نشاید برین پل گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار | جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن | که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام | فریدون فرهنگ جمشید جام

زمین خورد و با خود نشان نیست — هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهرهٔ عقد یکدیگریم
درین پنج نوبت درین چار طاق — که بی شش جهت نیست این نه رواق
جهان جستنی تیغ داری جهاندار باش — چو خفتند خصمان تو بیدار باش
ستم گر ز عالم ستمگاری برآر — مترس از کسی کو نشد ترسگار
رها کن رهی کان زیان آورد — زه بدخلل در کمان آورد
گرا باژگونه بود پیرهن — نه حاجت بود باز گشتن به تن
تو زان ره که شد باژگونه نورد — بخواه از خدا حاجت باز گرد
چه بندی دل خود بران ملک و مال — که هستش یکی پنج بیشی و بال
بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند
نه رنجد گلویی که بی خون بود — خفه گردد ار خونش افزون بود
هران مال کاید درین دستگاه — برو خفته و آن تند مار سیاه
ستون وان این طاق آراسته — ستونی تهی دار و از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن باسیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نهٔ داد کن داد کن
زبید او دارا به ار بگذری — گراه بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دارا بدید از جهان — تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال ازان یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت ان سخن را مبارک بفال

زخلعت گزین کرد و بنواختش | بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او | تراز و نهادند در سنگ او

ستایندگان از در بارگاه | ستایش گرفتند بر بزم شاه

کزین بارگه گر چراغی نشست | فروزنده خورشیدی آمد بدست

زناگه شبی رفت روزی رسید | گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر جوینده روی تافت | فرو دید زر جست و گنجینه یافت

ز دریا دل شاه دریا شکوه | نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدند شه را رعیت نواز | ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور دارا بود در گرم و سرد | کس از پیشهٔ خویشتن برنخورد

به نیکان در او پخته بد سگال | کسی را امانت نه بر خون و مال

ز خلق آنچنان برد پیوند را | که سگ وا نیابد خداوند را

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم | مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک و سنگ بود | ز چندین سپاه ان و سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی کرد دست | جهان بین که چون گوهرش را شکست

سریر بزرگان بخردان سپرد | ببین تا سرانجام چون گشت خرد

زپیش آوری باشدان سست رای | که سختی رساند بخلق خدای

گرانمایگان را در آرد شکست | فرومایگان را کند چیره دست

نه خسرو شدان کس که خس پرورست | خسی دیگر و خسروی دیگرست

نمانده درین ملک بخشایشی | نه در شهر و در کشور آسایشی

۱۵۲

خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها

خرامنده در امد بهر پیشهٔ — بتر زین کجا باشد اندیشهٔ

که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس در اویخته

بنیا بانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند

جهان را نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی

کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی اغاز کرد

اگر پیش ازین و اگر خفته بود — همان اختر گیتی اشفته بود

کنون و اگر هست فیروزمند — ازین گونه بیداد تا چند چند

هراسیده شد زین سخن شهریار — منادی برانگیخت از هر دیار

که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند — جز این گر چه نیکی کند بد کند

کشاورز بر گاو بندد لباد — زگاو آهن و گاو جوید مراد

سپاهی بر آیین خود ره برد — همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز پی کار خویش — همان پیشهٔ اصلی ارد به پیش

ز پیشه گریزنده را باز جست — بآن پیشه دادش که بودش نخست

عملهای هر یک پدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد

جهان را ز ویرانی عهد پیش — بآبادی اورد در عهد خویش

جهان داشت بدولت خویش راست — جهان داشتن مرکانرا سزاست

بیا ساقی از شادی نوش و ناز — یکی شربت امیز عاشق نواز

به تشنه ده ان شربت دلفریب — که تشنه ندارد ز شربت شکیب

رفتن سکندر در عجم و خراب نمودن آتشکده‌ها و خواستن روشنک

سپندی بیار ای جهاندیده پیر — بر آتش فشان در شبستان سیر

که چشمک زنان پیشه می کنم — ز چشم بد اندیشه می کنم

ولیکن چه سوزم از دل سپند — بمن چشم بد چون رساند گزند

خطرهای رهزن ره یک بهشت — کسی کین ندارد چه فارغ کسیست

چه عمریست کو را چندین خطر — بافسون گری برد باید بسر

بدآرای زین پایه برتر نهم — نهنبن برین دیگ پر خون نهم

گزارنده داستانهای پیش — چنین گوید از پیش دانان خویش

که چون دین دهقان بآتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کاینیان — کشایند زآتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند

مغان را بآتش سپارند رخت — بر آتشکده کار گیرند سخت

چنان بود رسم اندران روزگار — که باشد در آتشکده آموزگار

کند گنجها را در و پای بست — نباشد کسی را بر آن گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت — بر آتشکده مال خود را گذاشت

بدان رسم کافاق رایج بود — هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشکده کو گذر داشتی — بنا کردی آن گنج برداشتی

۱۵۴

دگر رسم آن بود کاتش پرست — همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید و جشن سده — که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پرنگار — بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل بر دست داشته — بپا و مغان گردن افراشته

زبر زین دهقان و افسون ژند — برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری — که افسانه گوئی که افسونگری

جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن — یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست — شهی سرو زیبا بود گل بدست

سر سال کو گنبد تیز رو — نشاط جهان را بدی روز نو

یکی زو زنشان بودی کنکوی و کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزم آراستی — وز آنجا بسی فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی — شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاج و تخت باشد بلند — چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی تاج بهتر از صد بود — که باران چو بسیار شد بد بود

چنان داد فرمان شه نیک رای — که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی — بمادر نمایند رخ یا بشوی

همه نقش نیرنگها پاره کرد — مغان را ز میخانه آواره کرد

156

جهان از دینهای آلوده شست
نگهداشت بر خلق دین درست

بایران زمین آنچنان پشتیی
نماند آتش هیچ زردشتیی

دگر زان مجوسان تخمینه سنج
ز آتشکده کس نیاگنده گنج

همه نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش ربود
برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی پناه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک و ملت آن ملک بخش
بمیدان فراخی کوان کرد رخش

بفرخندگی فتح را گشت جفت
بدان گونه کان نغز گوینده گفت

اگر بایدت تا بحکم نوی
دگرگونه رمزی ز من بشنوی

برون آر آن پنبهار از گوش
که دیبای نور کشنده پوش

بدان گونه گرچه بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی سینه تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را
ورق پارهای پراکنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف

که چون شه زدار استاد تاج و تخت
ز پرگار موصل برون برد رخت

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت شد گفت او دلپذیر

چو زهره ببابل درآمد نخست
ز ناروی نیان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
کشندند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند | وگر نه بزندان و فتر کنند

براه نیا خلق را ره نمود | تف دود آتش ز دلها زدود

وز آنجا بتدبیر آزادگان | درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که او آتشی دید چست | هم آتش فروکشت هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست | که خواندی خردهور آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر | بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیرسال | بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروکشت زان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را دوتا کرد پشت

بهاری کهن بود چینی نگار | بسی خوشتر از باغ نو در بهار

بآیین زردشت و رسم مجوس | بخدمت در آن خانه چندین عروس

همه آفت چشم و آشوب دل | ز هر دل فرو رفت پائی بگل

چو برخواندی افسون آن دلفریب | ز دل هوش بردی ز جانها شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود | چو هاروت صد پیش او مرده بود

در او دختر جادو از نسل سام | پدر کرده آذرهمایونش نام

سکندر چو فرمود کردن شتاب | بدان خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن | نمود اژدهایی بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها ‌‌‌‌‌‌ دل خویش کردند ز آتش رها
زبیمش چو افتان و خیزان شدند ‌‌‌‌‌‌ بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهای در آتشکده ‌‌‌‌‌‌ چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد ‌‌‌‌‌‌ همان ساعتش بگسلد یا خورد
شه از راز آن کیمیای نهفت ‌‌‌‌‌‌ ز دستور پرسید و دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها ‌‌‌‌‌‌ که صاحب طلسمست و پرسازها
بلیناس را شاه گفت این خیال ‌‌‌‌‌‌ چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری ‌‌‌‌‌‌ نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم ‌‌‌‌‌‌ سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت اینت بیچاره‌ای ‌‌‌‌‌‌ برو گر توانی بکن چاره‌ای
خردمند شد سوی آتشکده ‌‌‌‌‌‌ سیاه اژدها دید سر برزده
چو آن اژدها را بلیناس پیر ‌‌‌‌‌‌ ره آیینه بسپر الماس پیر
برانگیختن جادوی ناشکیب ‌‌‌‌‌‌ بسی جادوی‌های پرمر فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز ‌‌‌‌‌‌ سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر ‌‌‌‌‌‌ بجادوی خود بازپس کرد سر
بچاره‌گری زیرک هوشمند ‌‌‌‌‌‌ فسون شناینده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست ‌‌‌‌‌‌ کزو جادوئی را در آید شکست
بفرمود کارند تختی سداب ‌‌‌‌‌‌ بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را ‌‌‌‌‌‌ تبه کرد نیرنگ سازیش را

چو دختر چنان دید کان هوشمند | ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست | بیاز بزم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید | تمنای خود در از آن راه دید
بزنهار خویش استواریش داد | ز رنجا وکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند | بآن آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه | که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست و بسیار هوش | فلک را ز نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را | فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را بشوید سیاهی ز روی | شود بر حصاری بیک تار موی
بجوئی چگویم پری پیکری | پری را نباشد چنین پیکری
سر زلفش از جیب مشکناب | رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش | همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من | سزد گر کند خسروش یار من
وگر خدمت شاه را درخورست | مرا هم خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب | برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین از تست | سزاوار می خور روان جان تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او | مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه | رخ خویش مالید بر خاک راه
پری پیکر را بانو خانه کرد | پری چند زینگونه دیوانه کرد

در آموخت وی جادویها تمام | بلیناس جادو وازان گشت نام
اگر جادوی ور ستاره شناس | زخود مرگ را بر نه بندی اساس
بهم ساختند ان دو نیرنگ ساز | نگردند پنهان زخود هیچ راز
بیا ساقی ان اب جوی بهشت | در افکن بآن جام آتش سرشت
از ان آب و آتش مپیچان سرم | بمن ده کزان آب آتش درم

رسیدن سکندر در اصفهان و خواستن روشنک

چو فرخ کسی کو بهنگام وی | هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد | که در نار بستان شکست آورد
ازان نار ون تا بوقت بهار | گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه ارد سر از کنج کاخ | که ارد برون سر شکوفه زشاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت | شود خوب صحرا و پغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان | زخانه خرامان سوی گلستان
گل انگبین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد همی چند را
گزارشگر دفتر خسروان | چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه | رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز | زشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد
زمصری و رومی و چینی پرند | بیاراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی ‌‌ ‌ که دل تازه زو داد و جان نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم ‌ ‌ ‌ که پوشندگان را کند مغز گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته ‌ ‌ ‌ برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک ناکرده باز ‌ ‌ ‌ ز تنگیفه سی جامه دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه ‌ ‌ ‌ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه

بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ‌ ‌ ‌ طلایه ز زر افکنده بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود ‌ ‌ ‌ مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا بهم برشکست ‌ ‌ ‌ بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراسته باغ پدرام را ‌ ‌ ‌ برافروخت روی دلارام را

شکیبائی او به روزی سه چار ‌ ‌ ‌ که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار (ای موسم بهار رسد ۱۲)

عروسان پیرایه کشی خو کنند ‌ ‌ ‌ سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند ‌ ‌ ‌ نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوی گنجی نماند ‌ ‌ ‌ رعونت بعذرا ستین برفشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز ‌ ‌ ‌ زبان و قدم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو و آن ما بگوی ‌ ‌ ‌ که اینجا بدان آشتی از رسم جوی

که تا روی آن ماه دارا نژاد ‌ ‌ ‌ به بینیم کز دیده فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او (کنایه از محافظت ۱۲) ‌ ‌ ‌ برآرم سر از زیر پستان او

یکی مهد زرین برآموده در ‌ ‌ ‌ همه پیکر از لعل و فیروزه پر

بر آن تا نشیند بر و نازنین ‌ ‌ ‌ خرامان شود آسمان بر زمین

دگر باد پایان با زین زر ز بهر پرستندگانش ببر
چو پیوسته دارا چنین دید رای کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت همه خانه را در مدارا گرفت
در آن مشکوی مشکین سرشت چو آب روان کامد اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید فریبنده شد چون فریبنده دید
بآن سیب چهران مردم فریب همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود ز شه داد پوشیدگان را درود
که ای مشکوی شه را ز شه نور باد دوی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود باین خانه دست آزمائی نمود
شه از جملهٔ آن بتانها که رفت گناهی ندارد در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار که نومید از آن نیست امیدوار
باقبال این خانه رای آورد خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش نهد شغل پیوند را پای پیش
جهان پادشه را چنین است کام بعصمت سرای چنین نیکنام
که روشن شود روی چون عاج او شود روشنک درة التاج او
بر روشن رخش چشم روشن کند بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد که بردن آهنگ فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان تاز کرد تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورند / بترتیب این کار جهد آورند

چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دائم همان

کسی خانه هم خانه زادی شود / بباد آمده هم بیادی شود

بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان چه رود آنچه خربنده گشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس آن مهد معراج ماست

اگر بنده گیسو و سر افکنده ایم / وگر جفت سازو همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید / که قفل آهنین هست و زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر ما بشنک را در آرد بماه

بکابین خسرو رضا داده ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو فرستمش کنم / بآیین پیشش ز رامش کنم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوش است آدمی

جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود / نظر با سزاوار پیوند بود

جهان جوی بر رسم آبای خویش / پریزاد را کرد همتای خویش

برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت

در آن بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کاردانان دهر / در آرایش آرند بازار و شهر

۱۶۳

بسنبوج خوارزم و دیبای روم — مطرا کشیدند آن همه مرز و بوم

سیاهان بدانسان که میخواستند — بدیبای گوهر بیاراستند

کشیدند بر طره کوی و بام — شقایق نمطهای بیجاده فام

علمها بگردون برافراختند — جهان را نوا ایشی ساختند

پر از گل شده کوی و بازارها — دگرگونه شد سکه کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرای و بربط زنی

شکرریزان عود افروختند — عدو را چو عود و شکر سوختند

ز خزران طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود

ز لب رود خیزان که از می رسید — لب رامشان رود رامی گزید

گلاب صفاهان و مشک طراز — سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست هر سو شتاه — طبق پر شکر کرد خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبد دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش — مغنی بر او رو بهر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراسته از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر یا چو چرخ — در و غالیه سود عطار کرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند

فرستاده هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش در افتاد چون بانگ کوس

یکی مجلس آراست از رود و می | که مینو ز شرمش برآورد خوی
بهی بهو میسکرد با مهتران | سر و ساغرش هر دو از می گران
بجمشید چندان وران بدو گنج | که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست | عقیقی درآمد شفق را بدست
بفیروزه بو سحاقیش داد | سخن بین که در بو سحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس | بشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ | بیارند با باغ پیرا بباغ
چنین گفت با روشنک مادرش | ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری | چو همتای او شد بهم گوهری
باین شغل دولت پناهی کنیم | همان پیری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن | که نتوان از و بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند کیش | که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
چنان ره که او با تو سربسته اند | چو زلف تو سر بر کمر بسته اند
بگوشش تو گر حلقه زر بود | چو نی او بود حلقه در بود
پذیرفت از و دخت دلنواز | پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
بپرداز و را از پی بزم شاه | نشاندند در مهد زرین چو ماه
بحجله که خسروش تاختند | ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه که شد پیشکشهای نغز | که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد

گر از تخم شاهان گردنکشان — همین یک سهی سرو مانده نشان
نگویم گرامی ترین گوهری — سپردم بنامی ترین شوهری
پدر رشته و بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فردا و ان داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را — چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار
خرامنده سروی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او
پری چهره دیگر ولیکن پری — پرستنده شد پیکرش را پری
فریبنده چشمی جفاجوی تیز — دوا بخش بیمار و بیمار خیز
زبان کوته و زلف و گردن دراز — لب چون شکر خال با او براز
رخ ساده و غبغب آویخته — میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر — سر از دیده بر کرده چون بصر
بهر شورشی کز لب انگیختی — نمک بر دل خستگان ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد — شکر خنده را نمکش تیز کرد
رخی چون گل آب گل ریخته — گلابی ز هر چشم انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشم وآن سایه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا سازگار آمدش — دلش برد و چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت | وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او | ز فردوس روشن تر ایوان او

جهان بانوش خوانده پیوسته شاه | برو داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار و با شرم آهسته بود | زنا گفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت | بدو داد تا جنس گردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او | شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی وران کشور چون بهشت | برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد | ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروشش صراحی درآمد بگوش | خروس از سر خم همیگفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم | فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه باواز چنگ | برخسار گیتی درآورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان | یکی هفت چشمه کمر بر میان

برآمد چو خورشید بالای تخت | فلک در غلامی کمر کرد سخت

برآراسته بزمی از نای و نوش | بلطفیکه بروی رهیننده هوش

نشاند شایستگان رازپای | بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب ز رامشگری | کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که میریخت رود و رباب | هوس راهمی برد چون رود آب

سکندر سخن را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بایران سپاه | نه دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی	بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند	همه عالم از نور او بهره‌مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش	بداد آن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس	خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شمع چراغ مغان	برآور بمن بر بیاور فغان
چراغی کز و چشمها روشنست	چراغ تنم را از و روغنست

نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست	عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند	هنوزت ز تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست	گر از در درآئی دیارت کجاست
ز ناسر برآری و با ما نهٔ	نمائی بما نقش و پیدا نهٔ
علمخانهٔ دل بفرمان تست	زبان خود علمدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی	ز ما یادگاری بماند توئی
سخن بین چه عالیست بالای او	کسادی بسیما و کالای او
بیارای سخن گوی چابک سرای	نشاط سخن را یکایک بجای
سخن را ازان نامور خفتگان	فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارنده سرگذشت نخست	باندیشهٔ نغز رای درست
چنان داد مژده که چون شهریار	بملک سپاهان برآورد کار

ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ	بپوشش سپهی و سپاهان و رنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد	بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو	قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان تهنیت ساختند	بآن سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت	فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمهٔ نیل تا رود گنگ	ز شوراب چین تا بتلخاب تنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج	همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو بنشست بر تخت زرین نهاد	ز گنج سخن حصن روئین گشاد
که با آفریننده را سپاس	که کرد آفرین گوی را حق شناس
سری چون منی از بالین خاک	بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم او روز اقصای روم	بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا	که محکم کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان	که تا سایه‌ام از داوری یک نشان
ستمدیده را داد بخشی کنم	شب تیرگان را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست	صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش	که آگاه هم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذر آوری	بپرهیزگاری کنم داوری
ز پشه تنی تا پای مور	نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس	وگر چند یابم بران دسترس

چو دولاب کو شربت تر دهد	ازین بستاند بدان بر دهد
بهر جا از سر تیغ آید فراز	سر تازیانم دهد ترکتاز
سر تیغ ار و جهان را بچنگ	سر تازیان را دهد بیدرنگ
ازان آمدم بر سر این سریر	که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم را ابر و آفتاب	بیکدستم آتش بیکدستم آب
بسنگی رسم سخت بگدازمش	بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخوانند مم سوی ایران و روم	خدایم فرستاد ازان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آید پدید	ز من بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برارم ز خاک	بباطل پرستان برارم هلاک
ز دنیا برم زنگ ناداشتی	دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را	برارم ز گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برارد چو سرو	ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ با گوسفند	همان شیر با گور نارد گزند
بدان را به نیکی کنم ناصبور	ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم	بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر	ندادم بدرندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر	مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهانسوزی آموختم	نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس بر شکست	وگر بشکنم مومیائیم هست

گر از من بچشمی رسد چشم درد — توانم در او توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهاد — ز چشم بدان رستگاری دهاد

چو این داستان گفته شد یک بیک — نیوشنده را دست شد بر فلک

دران انجمن بود بسیار کس — گشاده بشاه آزمائی نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گوی — وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود حجت نمای — دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم درخورست — اگر بخششی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگاه — باندازهٔ قدر او گنج خواه

پژوهنده گفتا چو از یک درم — خجالت برد شه که چیزیست کم

بدار ملک عالم ببخشد بمن — بانجم رساند سرم زانجمن

دگر باره شه گفت کای بی سگال — باندازهٔ خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گستری — گزاف سخن را نباید شنید

سخن کان بابر و برآورد گره — اگر افسر است ناگفته به

دگر پیشی کرد مرد دلیر — که بالا چرا ای و خلقی بزیر

چو گویی که یکسر و به هستیم یار — چرا زیر و بالا در آری بکار

ملک گفت سر در نشیمن گره — چو سر زیر باشد نباشد شکوه

سر ستی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود

به ار شاه را جای باشد بلند — که تا دیدها زو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کای شهریار
خردمند را بار عونت چه کار

ترا زیور ایزدی در دست
بزیور چه پوشی تنی گلگست

ملک گفت کارایش خسروی
دهد چشم بینندگان را نوی

من این شخص خود را چو گلشن کنم
شما را بخود چشم روشن کنم

نه بینی که چون بشکفد نوبهار
بدو چشم روشن شود روزگار

ازان نکتها مردم تیزهوش
پر از لعل و پیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او
بجان باز بستند پیمان او

ازان بردباری کزو یافتند
بفرمان او پاک بشتافتند

بآیین جمشید فیروزشاه
شدی بر سر گاه هر صبحگاه

نوازش همی کرد با بندگان
نگهداشت آیین فرخندگان

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی و هر مهتری

گرائیدشان دل بافسون خویش
امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد
ورا رام کردن کم آرام کرد

خراب جهان جمله آباد ساخت
دل خستگان از غم آزاد ساخت

بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ
بمن ده که پایم درآمد بسنگ

مگر چاره سازم درین سنگریز
چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبک‌رو کند
که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح جنگ دگر / خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست / نه اینست کز بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگونه شد صورت روزگار
بشغل اگر در آید بخواب / مپندار کین خانه گردد خراب
بناکس که از روی عالم گسست / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازگاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگرچه بد بد رود / خر لنگ بر آخور خود رود
گزارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زین سبب داشت آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / همان کن که او کرد کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامگار / همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان ز چین تا بغور / بفرمان او گشت بیدست و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش دران مرز و بوم / که هست ایمن آباد رومی و شوم
شبی کاسمان طالعی [illegible] جست / کزان طالع آمد شمار درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند

که چون ملک ایران ماند بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک عالمم / جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا‌تر از من بآفاق کیست

چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ز روزبهور خود فرستم بروم / که هست استواری بران مرز بوم

نباید که یارا شود کار سست / سپو ناید از جاه دانم درست

بداندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما

جهان را چنین درد سرها بسی است / وزین گونه در ره خطرها بسی است

تو نیز از بیونان شوی بازجای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای

وزیر خردمند را گفت شاه / که داری جهان را بحکمت نگاه

همه ملک پاواری از فتنه دور / که مه نائب مهر باشد ز نور

همان روشنک را که بانوی ماست / ببر تا شود کار آن ملک راست

برائی که دستور باشد خرد / نگهداری اندازهٔ نیک و بد

نیابت بجا آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام / بچشم بزرگیت از آن دیده ام

وزیر از خردمندی ای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش

که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان تو رای کار آگهان

زمان تا زمان کار تو بیش باد / غرض با تمنای تو خویش باد

حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه | کمر بند عم و سر پیچم ز راه
ولی شاه باید که در کار خویش | پس و پیش ننماید بقدر از خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش | سو باز رفتن نیاز آیدش
بفرمان وهی سر ندارد گران | جهان را سپاری بفرمان آن
نشاید بیکتن جهان داشتن | همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی | وز آن می برد قسمتی هر کسی
چو قسمت خوران را کنی رام خویش | بدان قسمت افتاده بین نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو | طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان | با و باز مگذار یکسر عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشست | مکن خویشتن را در و پای بست
چو بتوانی آن ملک را داشتن | نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست | همان حجت ملک هر کس بسیست
درین مرز و بوم از پی سروری | ز روم مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کیست | در و پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کایمنی از گزند | برار از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز | مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر | که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری پادشائی فرست | طلبکار جای بجائی فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن | بهر سو یکی را طرفدار کن

چو دستور آمد بدستور شاه ... که گیرد دو اسپه سوی روم راه

بر در روشنک را برآراسته ... همان دفتر و گوهر و خواسته

بفرمان شه جای بگذاشتند ... بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت ... صدف در شکم گوهر شاهوار داشت

چو موکب برآمد بیونان زمین ... گرانبار شد گوهر نازنین

چو نه ماه شد کان گوهر گشاد ... جهان بر گهر گوهر نو نهاد

نهادند نامش پس از مهد بوس ... بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود ... بیونان زمین نایب شاه بود

ملکزاده را در خرام و خورش ... همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش ... نوا بین دلش را بفرهنگ و هوش

همی پروریدی و بنواختی ... دل و جان بمهرش فدا ساختی

بپرورده گیر اینچنین صد نگار ... فرو برد خاکش سرانجام کار

بیا ساقی آن می که محنت بر است ... بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد ... ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه و بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن ... نه بر یخ زدن بلکه بر شخ زدن

بلندی نمودن در افگندگی ... فراهم شدن در پراگندگی

چو شمع از درون جگر سوختن ... برون سوز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال | زبیچارگی در گریزد بفال
کلید روان از ریگ و سنگی بچنگ | که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که از غیب شد ناپدید | بجز غیبدان کس نداند کلید
به بهبود زن فال کان سود تست | که به باد تو اصل بهبود تست
ز نا قرعه در کار انداختن | نگارآفرین کار را ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست | اگر پرده گر نیاری بهست
فرح از نزاری که فربه شوی | چو گویی که زین به شوم به شوی
دلا پرده تنگست یارم تو باش | ز پرده دران پرده دارم تو باش
گزارنده بیت غرای من | که شد زیب او زیب آرای من
خبر شد بدهگان جهانگیر شاه | چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستادنی راوران مرز بوم | فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهان بهراس | جهان را بگشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژده دادا او | بخوردند یک جرعه بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود | شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان نیز ز سازندگی | نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش | نکرد آنچه رغبت پسند آمدش
بآزردن کس نیاورد رای | برون از خط عدل ننهاد پای
نیازرد کس را ز گردنکشان | پدید آورید ایمنی را نشان
وگر تیز پهلو زنی را بکشت | از ده بهتری را قوی کرد پشت

اگر بوم شهری ز بیم برگشاد ‌ ازان بر یکی شهر دیگر نهاد
زمانه چنین گونه بنشاند آب ‌ که این را کند خوب و آن را خراب
سکندر که کرد آن عمارتگری ‌ کجا تا کجا سد اسکندری
ز هر کار چین تا حد قیروان ‌ به هر گاه او گشت پیکی روان
حقیقت طلب کرد هر سروری ‌ به هر کار خواهی به هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب ‌ فرستاد هر یک به آیین و زیب
چه باید ازان سر و گر مشتاب ‌ گزینند هر جا یکی را جواب
ازان پس که چندین برآمد زمین ‌ سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن ‌ بر آراست عزم سفر ساختن
به شهرنامهای عرب خوانده بود ‌ در آن آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود ‌ عرب نیز در دستی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال ‌ شود شاد زان قبله فرخ جمال
چو ملک عجم را شهنشاه را ‌ به ملک عرب راند بنگاه را
بفرمود تا گنج و زر برگرفت ‌ بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زرافشان او ‌ سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش ‌ عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر کشور تازیان ‌ که تا تازیان را نباشد زیان
به هر منزلی کو عنان کرد خوش ‌ همش نزل بردند و هم پیشکش
به هر ره ده خورشهای بایستنی ‌ هم از گوسفندان شایستنی

بانداز ۀ دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش

هم از تازی اسپان صحرا نورد — هم از تیغ چون آب هر آبخورد

هم از نیزۀ خطی سی ارش — سنانش بخون یافته پرورش

شتر نیز هم ناقه هم بیسراک — شتابنده چون باد و از گرد پاک

ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس گوهر هم از جنس طیب

زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند جمله بدرگاه او

جهاندار کان دید بخشاد گنج — بخروارها گشت پیرایه سنج

همه بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو پرگار گردون بران جایگاه — بپای پرستش بپیمود راه

طوافی که فرضیست کان را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد

بران آستان سود سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنج روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه آستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید — ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل — چنان چون ادیم یمن از سهیل

181

دگر روز آمد بملک عراق	سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق

آمدن قاصد از جانب پادشاه آذرابادگان

بریدی درآمد چو آزادگان	ز فرمان دهِ آذرابادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد	ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو هشت سست	نکرد آن بر و بوم را باز جست
بصد سبج تو آن بوم نزدیک تر	چرا ماند از شام تاریک تر
بارمن در آتش پرستی کنند	دگر شاه را زیردستی کنند
در ابخاز گردیست عالی نژاد	که از رسم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر	برارد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او	کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند	خراج ولایت باو می برند
اگر شاه نارد برو تاختن	نخواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین توز و راز و شنید	سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن درآمد چو دریای تند	صبا را شد از گرد او پای کند
فرو شست زالایش آن بوم را	پسند آمد ارمن خط روم را
برافگند زو رسم و راه مغان	پرستیدن آتش موبدان
وز انجا شبیخون بر ابخاز کرد	در کین بر ابخازیان باز کرد
تبیره بغریدن افتاد باز	سر نیزه با آسمان گفت راز

بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش

دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم

دوال کمر بر دو تا بست چست / دل روشن از کینه شاه شست

روان کرد موکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد / به گنجینه داران خسرو سپرد

درامد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید اینچنان مردی ازاد مرد

نوازشگری را باو راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسید اول باواز نرم / بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن رود خیز / کند پیل بالا بر از گنج ریز

سزاوار او خلعتی شاهوار / برارایند از طوق واز گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کاراز مای / که فرمود شاهنشه خوب رای

دوالی ملک چون به نیک اختری / بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان / شد از سرفرازان گردنکشان

بشکر شهنشه زبان برگشاد / زایزد بره آفرین کرد یاد

شد ابنده تر شد دران بندگی / سرافراز شد از سرافگندگی

میان بست بر خدمت شهریار / وزان پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصگان درگذشت

آن مرز روشن تر از صحن باغ | فروزنده شد چشمه چون چراغ
سوادی چنین دید دارای دهر | برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر | که تغلیس نو شد عمارت پذیر
وران بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز بوم | اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت ازان مرحله | عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افکنی راه رامی نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای | بنوشابه در بردع آورد پای
وتعظیم ان زن خبر دار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود | بسرسبزی آمد بر آنجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرورست | چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که می خوردن آموختم

رفتن سکندر بملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی | که اردیبهشتست در ماه دی
تموزش گل کوهساری دهد | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

گرائیده بومش بآسودگی | فروشسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان این کشور است | اگر شیر مرغت بباید درست
زمینش بآب زر آغشته اند | تو گوئی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمی | خیالی نه بیند بجز خرمی
کنون بختیان بار گشت خرم | دبیقی و دیباش را با دو برد
فرو ریختند تازه گلنار نار | وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیمهٔ خشک و سیلاب تر | نه بینی دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیهای چست | نه از دانه کز دانش عدل رست
گران پرورش یابد امروز باز | ازان به بود آستین را طراز
بلی کو فراغت بود شاه را | ز نوروزی بخشد آنگاه را
هوشش لقب بود ز آغاز کار | کنون بر درش خواند آموزگار
دران بوم آباد جای جهان | زمانه بسی گنج دارد نهان
بدین خرمی گلستان کجاست | بدین فرخی گنجدانی کجاست
هنوز اندران کشور مال سنج | زمین گر شگافند یابند گنج
چنین گفت گنجینه دار سخن | که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام | همه سال با عشرت و عیش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکوئی | چو آهوی ماده ز بی آهوی
قوی رای و روشندل و نغز گوی | فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار — غلامانش شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی پرده‌درش — وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود

ز نا داشتن رای زن در سرای — بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان باقطاع خود تاخته — وطنگاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون در شهر او

بهر جا که پیکار فرمودشان — فریضه‌ترین کار آن بودشان

سکندر چو لشکر [illegible] کشید — سراپرده را بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینوسرشت — فرو ماند حیران ز بس کار و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست — که این تهمتن ور این پادشاست

نمودند کین مرز آراسته — زنی راست با این همه خواسته

زنی از همه مرد چالاک‌تر — بگوهر ز دریا بسی پاک‌تر

قوی رای و روشن‌دل و سرفراز — بهنگام سختی رعیت نواز

بمردی کمر بر میان آورد — تفاخر به نسل کیان آورد

کلهداریش هست و او بی کلاه — سپه دارد و او نه بیند سپاه

غلامان مردانه دارد بسی — نه بیند ولی روی او را کسی

زنانش سمن سینه و سیم ساق — بهر کار با او کنند اتفاق

همه ناربستان و بالا چو تیر — ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کجا قاقمی یا حریرست نرم | بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته در ایشان نه بیند دلیر | و گر بپسند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ | چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور | که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آوازشان | شکر خود کند وسر نازشان
ز لعل و ز در گردن و گوش پر | لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند | کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود | رفیقی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمانروای | بر ایشان فرو بسته دارد هوای
شبستانها دارد از قصر و کاخ | بران لعبتان کرده دربا فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست | همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند | بساطی کشیده در و ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته | بخروار گوهر فرو ریخته
ز بس شب چراغان گرانمایه گاه | بشب چون چراغست رخشنده ماه
نشیند بران تخت هر بامداد | کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرد بر تخت جای | عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه کان گنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج

188

ز پرهیزگاری که دارد سرشت   نخسپد دران خانه چون بهشت

دگر خانه دارد ز سنگ رخام   شب آنجا رود ماه تنها خرام

وزان خانه آن شمع گیتی فروز   خدا را پرستش کند تا بروز

بمقدار آن سر ور ارد بخواب   که مرغی خورد و او رود سر بآب

وگر بار یا آن پری پیکران   خورد می با او از رامشگران

نه شب و روز زینگونه دارد چنان   بروز اینچنین چون شب اید چنان

نه شب فارغست از پرستشگری   نه روز از تماشای جان پروری

خورند از پی او و یار آن او   غم کار او کاردار ان او

شه این داستان را پسندیده داشت   تماشای آن نقش نادیده داشت

نشستنگهی دید ز آب و گیا   بگوهر گرامی تر از کیمیا

وزان جای اسوده بارود و جام   برآسود یک چند شد شادکام

چو تو شابه دانست کامنگ شاه   بفال همایون درآمد ز راه

پرستشگری را برآراست کار   برآراند از پایهٔ شهریار

فرستاد نزلی سزاوار او   کمر بست بهر خدمت کار او

برون از بسی چارپائی گزین   چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

بهین چیزهائیکه زان بوم رست   برنگ و برو نو دلاویز و چست

خورشهای شاهانهٔ مشکبوی   طبقهای شکر پی دست شوی

دگرگونه از میوه بسیار چیز   ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز   کشیدند زینگونه ها چند روز

جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر وزنئی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش میستود

ملک را بدیدار آن دلنواز / زبان بر زبان بیشتر شد نیاز

بدان تا خبر یابد از راز او / به بیند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت در غیبت آیا هست راست

رفتن سکندر بر نوشابه بلباس سفارت

چو شد بیزر از نعل زر بست روز / برآمد برین شاه گیتی فروز

بر سم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار

چو آمد بدان بلند درگه فراز / زبانی برآسود زان ترکتاز

در و درگهی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان چون خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فرهٔ ایزدی

برآراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آهنی راه را

پری چهرگان الصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته دلفریب

برآسوده گوهر مشکین کمند / فروهشته بر گوهرآگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درافشان و خندان چو روشن چراغ

برآورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته معنبر ترنجی بدست

بفرمود کآیین بجای آورند — فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه دیوان او — بجای آوریدند فرمان او

فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر

کمربند و شمشیر بکشاد باز — برسم رسولان نبردش نماز

تهائی دران قصر زیبنده دید — بهشتی سرای فریبنده دید

پر از حور آراسته چون بهشت — بساط از زمین گشت عنبر سرشت

دبش گوهرین گوش گردنکشان — شده چشم بیننده گوهر فشان

ز تابنده یاقوت رخشنده لعل — خرامنده را آتشین گشت نعل

نگرکان و دریا بهم تاختند — همه جوهر اینجا برانداختند

زن زیرک از سیرت شان او — دران داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای — چرا رسم خدمت نیارد بجای

درو کرد باید بپژوهندگی — که از یا ندارد شکوهندگی

ز سرتا قدم دید در شهریار — ز رنجیده را بر محک و عیار

چو نیکو نگه کرد بشناختش — بتخت خود ارامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندرست — نشستن بهر تخت او درخورست

ز فیروزی هفت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود

بپوشید رخساره و زو شرم کرد — نخستین ثنو دار از رزم کرد

نکرد از شهی هیچ بر روی پدید — که بر قفل تو هست بر ما کلید

سکندر برسم فرستادگان ‏ نگهداشت آیین آزادگان

درودی پیاپی رساندش نخست ‏ فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گزارش گرفت آن پیام ‏ که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کای داور نامجوی ‏ ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی ‏ سوی ما تو یک روز نشتافتی

ز بونی چه دیدی که توسن شدی ‏ چه بیداد کردم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر ‏ ز پیکان من آتش انگیزتر

که از من بدان کس پناه آوری ‏ همان به که سر سوی شاه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی ‏ ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم ‏ بر او سایهٔ دولت انداختم

کمر چون نه بستی بدرگاه من ‏ چرا روی پیچیدی از راه من

بشیخانه و میوه زنبیم دهی ‏ بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته شد آنچه کردی نخست ‏ پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای ‏ همایون تر آمد ز فرّ همای

چنان کن که فردا بهنگام بار ‏ خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش ‏ بامید پاسخ سر افکنده پیش

بپاسخ نمودن زبان هوشمند ‏ ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که صد آفرین بر تو شاه دلیر ‏ که پیغام خود خود گزاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان ‏ که با این سرو سایهٔ خسروان

مپای بیجه نه شاه آزاده ٭ فرستنده نه فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند ٭ کرا زهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند ٭ سر تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چه رانی سخن ٭ سکندر توئی چارهٔ خویش کن

مرا خواندی و خود بدام آمدی ٭ نظر پخته‌تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من ٭ زهی طالع دولت اندیش من

جوان گفت کای سرور تخت ٭ پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است و من جوی آب ٭ منه تهمت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی ٭ که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن ٭ وزین خوبتر شاه را یاد کن

سکندر چو گوئی چنان بیکس است ٭ که حمال پیغام خود خود بس است

بدرگاه او بیش از انست مرد ٭ که او را قدم رنجه بایست کرد

دگر بار نوشابهٔ هوشمند ٭ ز نوشین لب خویش بگشاد بند

کزین پیش بر دلفریبی مباش ٭ بناراستی یکرکیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری ٭ که پیداست نامت بنام آوری

پیامت شکست است ناشسته برگ ٭ شکفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده را نیست این دسترس ٭ که با ما به تندی برارد نفس

نه جباری خویش را کم کند ٭ نه در پیش من پشت را خم کند

درآمد به تندی و خونخوارگی ٭ بجز شه کرا باشد این بارگی

چنین هم نشانهای پوشیده هست ... کز و راز پوشیده آید بدست

چو بشنید چندین و او شاه دید ... که ناید ز روباه پیغام شیر

اگر من بچشم تو نامآورم ... سکندر نیم زو پیامآورم

مرا با پیام بزرگان چه کار ... تصرف نیاید درین پرده بار

اگر تندی زیر پیغام هست ... تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم ... نه از روبه از نزد شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان ... پیامآوران ایمنند از زیان

چو پیغام شد بر تو گرم پدید ... مزن پیره بر قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز ... که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل ... که پوشید خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز ... زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود است پوشیدنت ... بگل روی خورشید اندودنت

بفرمود کارد کنیز دوان ... حریری بر و پیکر خسروان

یکی گوشه از شقهٔ آن حریر ... بدو داد کین نقش بر دست گیر

ببین تا نشان رخ کیست این ... درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکر تست چندین مکوش ... با بروی خود آسمان را مپوش

وگر نیست بگذر که رستی ز غم ... جوابی بهر خدمتی نیز هم

سکندر بفرمان او ساز کرد ... حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در صورت خویش دید ... ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در انکار نامد صواب | فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ ویش چو کاه | بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تندشیر | هراسان شد از تندی اما دلیر

بدو گفت کای خسرو نامدار | بسی بازی ار دیدی از روزگار

بنایست مهر ابیش وان | هم اینجا نه را خانهٔ خویش دان

بتو نقش تو زان نمودم نخست | که تا نقش من بر تو گردد درست

اگرچه ز تخم زن سیر نیستم | ز کار جهان بیخبر نیستم

ترا من کنیز پرستنده ام | هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام

منم شیرزن گر توی شیرمرد | چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون تند میغ | در آب آتش انگیزم از برق تیغ

کنل گاه شیران در آرم بداغ | ز پیه نهنگان فروزم چراغ

ز لشکر مکش سوی پیکار خویش | گرفته مزن با گرفتار خویش

مشو خار تا در نیفتی بخار | رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که بر من شوی فتحیاب | زن بیوه را داده باشی جواب

من ار با تو جویم هنگام کین | شوم قائم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ | تو بس کوچکی و من بس بزرگ

چنین آمدست از بزرگان پیر | که با هیچ ناداشت کشتی مگیر

که گر چند بر تو چیری کند | بکوشد بجان تا ترا بفکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر | دلم نیست فارغ ز شاهان دهر

ز هندوستان تا بیابان روم | ز ایران زمین تا به آباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری | طبیعت شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر | زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار | سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت بنزدیک من | در او بنگرد رای باریک من
بجان خواهم آن نقش را در نبشت | ز هر کس که این راز دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست | پذیرم که آن نقش نقشی ست راست
پس از ناخن پای تا فرق سر | گمارم بهر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه | بگیرم بتقریب روی اندازه
بد و نیک هر صورتی در قیاس | شناسم که هستم فراست شناس
شب و روز بی چاره سازی نیم | درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم | سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند | خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بهم آشنائی دهد | برارزم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر | ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه اندرین دستگاه | که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دوی نو کند رنج را
پریچهره چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش
خروسانه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیین پرست

شد از شرم آن ماهی چون نهنگ ‌‌ چو زرافه از رنگ بنشد برنگ

بدل گفت کین کاروان گر بنست ‌‌ بفرهنگ مردی دلش رو شکست

زنی کاینچنین کرد نهالکند ‌‌ فرشته برو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر ‌‌ که محکم بود دیگ مادر شیر

زنان را ترازو بود سنگ زن ‌‌ بود سنگ مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود ‌‌ که آهنگ بی پرده افغان بود

اگر نیک بودی همه فعل زن ‌‌ زنان را مزن نام بودی نه زن

چه خوش گفت جمشید با رای زن ‌‌ که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که زن پارساست ‌‌ که خربسته به گرچه دزد آشناست

دگرباره گفت این چه کم بودیست ‌‌ شفاعت درین پرده بیهودگیست

بتلخی در اندیشه را نوش ده ‌‌ در افتاده تن فراموش ده

نپوشم دگر رخ چو بیگانگان ‌‌ نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم زبند ‌‌ گره بر گره چون توانم فکند

بجای چنین دلبر مهربان ‌‌ که زیبا سر شست و شیرین زبان

گرت دشمنی کینه دریافتی ‌‌ بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر برکشم بار خویش ‌‌ نگهدارم اندازهٔ کار خویش

چو بر طاس رخشنده افتاد مور ‌‌ رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبائی ارم درین رنج و تاب ‌‌ خیالیست گوئی که بینم بخواب

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار | بر و تازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی | که خرم چرائی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر اینقدر | بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهائیش داد | دران تیرگی روشنائیش داد

بسا قفل کانرا نیابی کلید | گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن | هم آخر به تسلیم در داد تن

بهمتن چو تنها کند ترکتاز | برو دو پورا دست کرد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو بخشی منش را بمالید گوش | نشاند آتش طیرگی از جوش

شکیبندگی دید درمان خویش | بتسلیم دولت سر افگنده پیش

کمر بسته نوشابه چون چاکران | بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان کنند | بسیچ خورشهای الوان کنند

کنیزان چو شمع برخاستند | ملوکانه خوانها بیاراستند

نهادند نزلی ز غایت برون | ز هر پخته پخته چندگون

رقاق تنک گرده گرد روی | ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصه شکر آمیخته | چو گنجه بران گردها ریخته

ابا ماهی نوشین عنبر سرشت | خبر داد از خوردهای بهشت

زبس کوه گاو و ماهی چو کوه | شده در زمین گاو و ماهی ستوه

ز مرغ و بره روی رنگین بساط | پر آورد بر مرغ خواران نشاط

۱۹۷

مخصوص سرائی و آچار نغز — ز بادام و پسته برآورده مغز

زیش صاف پالوده عطرسای — بسا مغز پالوده کامد بجای

ز لوزینه خشک و حلوای تر — تنک آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری — طبرزد فشان از دم عنبری

جدا از پی خسرو نیک بخت — بساط زر افگند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب — برو چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر — سوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر

ولی پوده سرپوش بالای شان — که تا ستر نوشابه ماند نهان

سکندر چو سرپوش شان کرد باز — ببیند که سنگیست در خوان فراز

چو بر مائده دست شه شد دراز — دهان بر خورش راه بگشاد باز

بشه گفت نوشابه بگشای دست — بخورا این خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کای ساده دل — نوا کج مزن تا نمانی خجل

درین صحن یاقوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را

طعامی بیاور که خوردن توان — برغبت برو دست بردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه

چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوری بهانی کردنی

بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن

چو ناخوردنی آمد این قلعه سنگ — درو سفلگانه چه بازیم جنگ

درین ره که از سنگ ناید گشاد … چرا سنگ بر سنگ باید نهاد

کسانی که زین سنگ بر داشتند … نخوردند چون سنگ بگذاشتند

تو نیز ار نه‌ای مرد سنگ آزمای … سبک سنگ شو تا بمانی بجای

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی … زنا خورده خوان گشت شسته روی

بنوشابه گفت آن شه باتوان … به از شیر مردان بهوش و توان

سخن خوب گوئی که جوهر پرست … ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست … که گوینده جوهر نجستی نخست

مرا گر بود گوهری بر کلاه … ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسهٔ خوان پر از گوهرست … ملامت ببین تا کرا در خورست

چه باید بخوان جوهر اندوختن … مرا جوهر اندازی آموختن

زدن خاک در دیدهٔ جوهری … همه خانه یاقوت اسکندری

ولیکن چو می‌بینم از رای خویش … سخنهای تو هست بر جای خویش

هزار آفرین بر زن نیک‌رای … که ما را بمردی شود رهنمای

ز پند تو ای بانوی پیش‌بین … ز روم سکهٔ زر چو زر بر زمین

چو نوشابه آن آفرین کرد گوش … زمین را لب کرد یاقوت‌پوش

بفرمود کارند خوانهای خورد … همین نقلدانهای نادیده گرد

نخست از همه چاشنی برگرفت … دران چاشنی ماند خسرو شگفت

ز خدمت نیاسود چندانکه شاه … ز خوردن برآسود شد سوی راه

بوقت شدن کرد با شاه عهد … که نارد بآزار نوشابه جهد

بفرمود تا شه وثیقت نبشت ‌ بدو داد و شد سوی بزم بهشت

سکندر چو زان شهر شد باز جای ‌ نوید از فلک دید و فتح از خدای

بدان رستگاری که بودش هراس ‌ رهاننده را کرد صد ره سپاس

شب آمد ز روز رخشنده چون گوی برد ‌ چراغی بیفروخت و شمعی ببرد

بتاوان آن گوی زرین مهر ‌ بسا گوی سیمین که بنمود چهر

شه آسایش خواب اگار بست ‌ دو لختی در آن چار دیوار بست

بر آسود تا صبحدم بر دمید ‌ سپیدی شد اندر سیاهی پدید

سر از خواب نوشین بر آورد شاه ‌ یکی مجلس آراست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست ‌ ترنج فلک را بدو سر شکست

پریچهره نوشابه نوش بهر ‌ بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام ‌ بر آید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش ‌ ز تارک درآموده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او ‌ چو ناهید صد در یک انگشت او

پری رخ چو لشکر گه شاه دید ‌ جهان در جهان خیل و خرگاه دید

از آن پرنیانهای زرین درفش ‌ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش

ز بس نوبتیهای گوهرنگار ‌ نی بود ره بر در شهریار

نشان جست آمد بدرگاه شاه ‌ سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب ‌ ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بارخواست ‌ زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند باز | درآمد به نوبتگه شهریار
سران جهان دیده در پیشگاه | سرافگنده بر پایه یک کلاه
کمر بسته تاجداران دهر | به پیش جهاندار پیروز بهر
چنان کز پس و نق نوبتاب | شده مرد بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت | نه یارای جنبش نه یارای گفت
عروس حصاری چو پیدا جهان | بلرزید زان در گشتن گبار
زمین بوس کرد آفرین برگرفت | درو ماند آن شیرمردان شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب | یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس جهان را نشاند از برش | عروسان دیگر فراز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود | بران آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای | اشارت چنان رفت با رهنمای
که سالار خوان خورد خوان آورد | خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت | زمین گشت چون حوض کوثر بهشت
یکی جوی زان حوض نوشین گلاب | نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان آنگهی بی دریغ | گراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار | فرو ریخته کوهی از هر کنار
حریره قاق و ده پرویزنی | چو مهتاب روشن تر از روشنی
بهان گرده نرم چون لیف خز | گزو پخته شد گرده کرده پز
اباهای الوان صد گونه بیش | بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان بود کزان خورد چیزی بران خوان بود

چو خوردند چندانکه آمد پسند ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابر و می پرستان گشاد ز نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکران اندران دلبری نشستند تا شب به رامشگری

چو شب خیمه زد کز حبش سیاه منیش سپهر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر یک امشب نشاید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه برآریم بزمی زناهید ماه

برسم فریدون و آئین کی ستانیم داد دل از رود و می

نگر چون فروریزد آتش ز جام شود کار ما پخته از خون خام

زبانی ز شعله زمین بگذریم بهر جان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم بسرسبزی شادی گل تر کنیم

سر بزادگان بوسه دادند خاک پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زلف عنبرین ساز کرد سر نافه مشک را باز کرد

شد از زلف مشکین آن کلکشان کمندی برآراست عنبرفشان

سر مشتری را بمشکین کمند فرو داوری داد از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب آن نواز پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کاتشی بر فروزند لعل / در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شه کاتش افروختند / بر سم مغان بوی خوش سوختند

ز باده چنان آتشی بر فروخت / که می خوارگان را در و رخت سوخت

برود و می و لهو پاسی دگر / همی برد شب با بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد / سپیده ز ناوه رو باه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط / در آسوده شد خسروانی بساط

چمن باز نو شد بشمشاد و سرو / خرامش در آمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان / نو آیین بود مهر در مهرگان

ز بیجاده گون باده دلفروز / فشانند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار / ز بیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن / ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

داستان جشن نوشابه

بجشن فریدون نوروز جم / که شادی گستر و از جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افگنده پیش

نوازندگان می و رود و جام / بر آراسته دست مجلس تمام

می نوش و نوشابه چون نیشکر / عروسان بگردش کمر بر کمر

بران مجلس اسکندر فیلقوس / نکرد اتفاقی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پیشینه کار / دگر در حرم گرد نتوان شکار

[illegible]

۲۰۴

[illegible]

یکایک همه لشکر از شرم او | نگشتند یک ذره از بزم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم | زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه لو آفتاب | بماهی گرفتن سمه حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ | گره بست چون پشت ماهی ز یخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ | شده کارگر تیغه دوزان بزرگ
سر گوزن و کنامگاه گور | به پهلوی شیران بر آورده دم
کباب تر از ران آهو بری | تنک ریخته آب را در جگر
ز باریدن ابر کافوربار | سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نگون و سر غنچه تیز | چو آمد بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی | شکم کرده پر بچه رستنی
و هر تا نگشاده لب آبگیر | که آید لب سبزه را بوی شیر
جهان بلبلان را دریده دو گل | ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل بر آورده جوی
بعد زشب دوش و موبد شاه | که آتش فروزند در بزمگاه
برابر ست از زینت و زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل از فرخت | گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار زآتش چو گل ارزندید | چو خار از تفت آتش پرست
بشکفید گال آتش لعل رنگ | در افتاد چون عکس گوهر به سنگ

ترنم سرای تهی مایگان | پیام آور برگ همسایگان

تنگساتنگی که زد ساز او | چو از زند زد تشت آواز او

بدین زیرکی آتش زند سوز | برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو | بر وگاه دراج گاهی تذرو

ز بسیدی چهاری برافراخته | بر و کبک نالنده چون فاخته

اگر پایی بط بر سر آرد چنار | بر و سینه بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگینه | چو بر آتش آرزی برآرد نفیر

دران باغ مرغان بجوش آمده | ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورده بانگ سرود | سرود و نوا آمین تر از بانگ رود

جگر با بجوش در نمک یافته | نمک را ز حسرت جگر تافته

شکر پاره با نوک دندان بر انداز | شکر خواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افراخشک | ابا باهای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز | ترنج و به و نار و نارنج نیز

منی چون چهره بر آتشگری | صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابی دلاویز تر | نشانده جهان از جهان در دو سر

همه شانز آهنگها نرم خیز | بجز ساز کاهنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام | بجز باده کو در میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیمخواب | روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ | بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

۲۰۷

کسی کاین مراد از پس پیر شود / گرش جم نباشد سکندر شود

بیاورد شه آن شتر پیکران / چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیم راه زمین در نوشت

بفرمود شه تا رقیبان گنج / کشیدند از پی میهمان پای رنج

ز روز زیور از نهد خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها

ز چینی و چینی خادمان شیر چند / پدید از نیکو و بالا بلند

بسی نافهٔ مشک دیبای نغز / کز ایشان فزوده شود هوش مغز

ز تر نگینهای با آب و رنگ / در و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ

یکی تاج زرین زمرد نگار / برآمود از لؤلؤ شاهوار

پرندی مکلل بیاقوت و در / همه درزش از مشک و کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر / عماری کشان جمله زرین کمر

همه تازی اسپان دریا گذار / بهیونان همه تیز رو زیر بار

چنین زیور نغز گوهرفشان / بنوشابه داد و بزیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر یکی / بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد / بپوشیدشان بر دلی نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران / شده از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بخرم دلی برگرفتند راه

رخ از خرمی چون گل افروخته / ز نعمت بسی نعمت اندوخته

مرا دود دل از پیاد نشه یافت | عنان سوی ماوای خود تافته
ازان کان گوهر گران آمدند | چو گنج روان باز جا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون | که گشتش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته‌ام | بسیماب چون ناخن رشته‌ام

داستان رفتن سکندر بدیدن زاهدی

برانم من ای همت صبح خیز | که مغز سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ | سر زر پرستان در آرم بسنگ
گر از زور و زهره که آرد بدست | که دارای دین افگند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهیدست کاندیشه زر کند | تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر | توانگرتر آنکس که درویش‌تر
جهان آنجهان شد که درویش راست | که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخزد بی هراس | نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غمست | کم اندوه آنرا که دنیا کمست
گزارنده عقد گوهر فشان | چنین داد ازان کان گوهر نشان
که چون گرد سالار جمشید هوش | می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز | بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کام — بساطی نو آراست چون نوبهار

حصاری جهان را انجمن بر کشید — که انجم دران برج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کسان هر یکی را نشاند

شد انجمن کاردانان و دهر — ز فرهنگ شه بر گرفتند بهر

شه از قصهٔ آرزوهای خویش — سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس

به نیروی رای شما مهتران — جهان را ببینم کران تا کران

سوی روم ازین پیش بودم بسیج — عنان مراد از دران چرخ پیچ

برانم که تا جملهٔ مرز بوم — بگردم پس آنگه شوم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم — همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و کشور که گرد زمیست — ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر — که آهن بآهن شود کارگر

نخستین خرامش ازین کوچگاه — بالبرز خواهم برون برد راه

دران کوه فرخ در آیم بدشت — ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بران گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم هفتهٔ مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک درین داستان — که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه ... که تدبیر ما هست و تقدیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم ... ز فرمان او بر سر افسر نهیم

اگر آب و آتش کند جای ما ... نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک ... بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن ... ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان ... نوازشگری کرد بسیارشان

بسیچیده را با همه بستگی ... گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را بگنج ... ز گوهر کشی لشکر اندر برنج

جهاندار چون دید کان گنج و زر ... غنیمت کشا نرا گران گشت سر

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد ... که لختی ز چشم بد اندیشه کرد

ز بس گنج و گوهر که در بار داشت ... بهر جا که شد بار دشوار داشت

بکوه و بصحرا به سختی و رنج ... سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را ... که و چیند از دگلین گوی را

زمین را شود سیل منزل شناس ... بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را که پست و بلند ... در آن پیش چند است و پنهانش چند

بهر داد بنیاد آگه شود ... براه اندر آنرا که از ره شود

فرو شوید از دهر بیداد را ... رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر بیگهی حصاری کند ... ز بهر سرانجام کاری کند

ز دوری در آن شد اندیشناک ... که دارد ره دور در هلاک

چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار

ز گنجینه دیگر در آن مرز و بوم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش اندران سنگ و سار
بآن گنج پنهان نیامد نیاز

زمین گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای
بشغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند
بجمهور طاعت بپرداختند

همان نسخت گنجنامه که بود
بدارنده دیر دادند زود

که تا هر که او پادشاه ایزدپرست
ازان نامها گنجی آرد بدست

در اندران گنج دیرینه سال
بسی گنج مانده ازان گنج و مال

کسانیکه از راه خنیاگری
کنند آن صنمخانه را چاکری

ازان گنجنامه و هندش یکی
اگر بیش باشد و گر اندکی

بیایند و آن گنجها بشکنند
وزان گنج پا رنج خود بر کنند

نگر تا دو دولت مرا پای رنج
که پایم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که باز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده ام
قناعت بخوناب خم کرده ام

جوانی و عمر ۱۲ — مراد از شراب ۱۲

گشادن سکندر قلعهٔ دژ از دعای عابد

کسیکو در نیکنامی زند
درین حلقه لاف غلامی زند

بنیکی چنان پرورد نام خویش
کزان نیک یابد سر انجام خویش

بدرّاعه در گریزد منش | که آن درّعه باشد به پیرامنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند | که نامی برآری به نیکی بلند
نکو جامه در نیکنامی بپوش | به نیکی دگر جامها می فروش
نه بینی که باشد ز مشکین حریر | فروشندهٔ مشک را ناگزیر
به از نام نیکو گزیری نیست | بدان کس که نیکو سرانجامیست
گذارندهٔ آن نو آیین خیال | دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیکنامی نمود | بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشورگشایان شهزادگان | نظر بیش کردی بافتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی بیاراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا که زان بود فیروزجنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کوه‌دشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی لشکرست | تو زاهدنوازی سخن دیگرست
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست و دستبرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین پس که با هم نبردآزمیم | در همت نیکمردان زنیم
جهاندار از آن زخم تیرهای سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

۲۱۵

چو عاجز شدند اندران تاختن / دران جوز بر گشت بد انداختن
شه کاردان مجلس نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گوئید گفتا درین بند کوه / که آورد زاندیشه ما را ستوه
ولایت کشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نیاز
که با بندگان کمر بسته ایم / بدین کار یک فن نشسته ایم
چه گل در باشد که چون زر و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم / وزین قلعه چون نیست پرداختیم
همان به که گردیم ازین آهنگ / کریوه نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه چو دانست کان سروران / فرومانده بودند عاجز دران
چو بر سر مه زد چشم خورشید میل / فرو ریخت گوهر بدریای نیل
شه از گنج و گوهر بیا گنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه و زان این گوشه کیست / که بر ما تم آرزو ها گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستشگری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشته ازین همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر پیر مرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود / وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور | بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید | ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته وشی دید چون آفتاب | برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت | بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی بهی پیکری | گمانم چنانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست | درون رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید ازو کاشنائی تو کیست | ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار | که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش | ز بند ستمکارگی آزاد باش

ز اقبال بادا اخترت خاسته | به پیروزی و دولت آراسته

اگر نیک بشناختم شاه را | شناسد بشب هر کسی ماه را

نه آئینه تنها تو داری بدست | مرا در دل آئینه نیز هست

بصد سال کو بر ریاضت دود | یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای | که چونست زاهد درین تنگ جای

به نیروی تو شاه و تندرست | تنومندتر ز آنچه بودم نخست

ز مهر تو کین کسم یاد نیست | کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار کسی | نخواهد کس از بیوفا یاری

چو بر سنجشم اندازه کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز مهر آشنائی شمار | بس است آشنای من آمرزگار

به بسیارخواری ندارم بسیچ | که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا | کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز سر اینده گان | ندیدم کسی جز تو زاینده گان
سبب چیست کامشب درین کنج غار | به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانگهی چون توی | بلی پاس شه را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر | ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را به دو نیم کرد | بجا هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بدین سان نگاشت | کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز | کنم بازی خلق در نیم روز
تو در نیم شب گر کنی یاوری | کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من | گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سفت این تیغ کوه | درین رهزنانند چندین گروه
که در روز و شب کاروان را زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند
درین جست و جویم که بگشایمش | بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار سعادت کنی یاوری | درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته | شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس | که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد | که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق | که شد کوه در آب دریا غریق

قوله جهاندار گفت الخ ناگزیر یعنی ناچار و موصوف آن محذوف یعنی حالت ناگزیر ۱۲ قوله خدا آهنی را الخ با در به دو نیم برای الصاق است یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری [illegible]

بشه گفت برخیز و شو باز جای	که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش	مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند	برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دژبان این کوهسار	ستادست بر در بامیدوار
بفرمود شه تا بیارند زود	درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش	کلید در قلعه افگند پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه	خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست	ز برج فلک زود درهم شکست
ز خشم خداوند منجنیقی رسید	درافتاد و ناگاه درهم درید
گرش منجنیقی تو کردی خراب	بذره کجا رستی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکرست	که این منجنیق از دژ دیگرست
چو حکم دژ آسمانی تراست	تو دانی و دژ حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان	کزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار	بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس‌رنگ	نسفتند سنگی ازین خاره سنگ
باهی که برداشت بی توشه‌ای	فرو ریخت از منظرش گوشه‌ای
شما را چه روی نماید درین	که بی شغل مردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بپیداوری	پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه	که خالی مباد از تو تخت و کلاه

۲۱۹

قوی باد در ملک بازوی تو | بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت | که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم | بره آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستادهٔ شه تا بدر تاختند | ازان رهزنان دژ بپرداختند

دگر روز بستد چو شه آن حصار | ره دژ گشادند بر شهریار

همه خلق آن دژ رعیت شدند | اگر چه ازین پس مخالف بدند

ز زر و زیور و تحفهای دگر | بخدمت کشیدند شه را بسر

چو از کار ایشان بپرداخت شاه | همه لشکر خویش بنواخت شاه

بجای دژ اقطاعها دادشان | سوی دادهٔ خود فرستادشان

دران سنگ بسته دژ اوج سای | عمارت بسی کرد و بسیار جای

خرابیش یکسر آباد کرد | دژ ظلم را خانهٔ داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار | تظلم نمودند هنگام کار

که از بیم خفچاق وحشی سرشت | درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر گه کزین سو شتاب آورند | زیانی درین کشت و آب آورند

ازین پیش روی ما را زیانها رسد | زیانیکه آفت بجانها رسد

گر از ملک آید بخشایشی | رسانند بدین کشور آسایشی

درین پاسگه رخنهائیکه هست | عمارت کنند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان | براحت رسد کار خزرانیان

بفرمود شه تا گذرهای کوه | به بندند خزرانیان هم گروه

ز پولاد و از زیر و از خاره سنگ | برآرند سدی در آن کوه تنگ

ز خارا به ایشان احکام کار | که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را | گذرگاه بربستن آن کوه را

چو زان بادیه رخنه پرداختند | بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس

ملک با گروهی چو صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شبدیز راند | به هر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقه عنبری | سمن رنگ بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج فرسودگی | رسیدند لختی بآسودگی

تنی چند را از رفیقان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبر باز دان کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست از تندباد جنوب

یکی سنگ مینا و مینوسرشت | بزیبایی و خرمی چون بهشت

سر برسرافراز شد نام او | در و تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهاد اندران جایگه جام و تخت

جهان گور خانه ز غاری گزید | کز آتش در آن غار نتوان خزید

هم از تخمه او درین پیشگاه | ملکزاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را | نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کاین داستان گوش کرد

کجا بسته شد فرخ آئین دری
چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی گر نهان
بدان در شدی تاجدار جهان

بدیدن در آن در فرود آمدی
بدربان برازوی درود آمدی

بنا دیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید
بدر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس ملکت را نوی

همه شب درین فکر و اندیشه بود
که تا خود تواند در دز گشود

بیا ساقی از می مرا تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

هوا صاف از دود گیتی ز گرد
فلک دیده خود شست از لاجورد

فروزنده روزی چو فردوس پاک
بر آورده سر گنج قارون ز خاک

بعزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بزرین چراغ

در و دشت چون باغ افروخته
از و چشم بد دیده بر دوخته

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینوسرشت

استادگان درگاه شاهنشاهی مولد و محاسبان و نویسندگان نداد که بهی سبب از شمار آن عاجز شدند و دست آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف

بفیروزه رائی شه نیکبخت — بتخت رونده درآمد ز تخت
سر تاج برزد بهفتم سپهر — برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور — گران کوه را در دل افگنده شور
سپه راند از انجا بتخت سریر — که تا بیند آن تخت انگشت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار — بدین تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمانده آگاه بود — که فیروزه فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نکشت — همه راستان را قوی کرد پشت
سران را رسانید تا رک تاج — بسی خرجها داد و نستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید — بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش دران دسترس — بسی هدیه کش حد ندانست کس
ز چرم موینه کان چو گل تازه بود — گرانمایهائیش نه اندازه بود
سمور سیه روی سنجاب تیغ — چنان قاقم و قندزی بیدریغ
وشق نیفهای چو برگ بهار — بنفشه بر و ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته — یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب و ره رو خیز — بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنین خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد — شده عاجز آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه بر خاست تا میش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد

۵۱۲ ۔ شهنشاه الخ یعنی بادشاه معظم سریر خاست و از راه دولت و اقبال بهره در ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت یعنی اجازت نشستن داد

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد / زدایم از آن زنگ آیینه گرد

بدان دیده دل را هراسان کنم / بخود بر بلیه کار آسان کنم

سریری ز گفتار صاحب سریر / بران داستان گشت فرمان پذیر

فرستاده تنها بدر دار خویش / که پیش آورد نزل اندازه بیش

کمر بندد و چرب دستی کند / بصد مهر مهمان پرستی کند

اشارت کند تا رقیبان تخت / بسازند با شاه فیروز بخت

بگنجینه و تخت بارش دهند / چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش / فشانند بر سر نثار نوش

دران جام فیروزه ریزند می / بفیروزی آرند نزدیک وی

بهر چه خوش آید بدندان او / نتابند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز / بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه / چو شاه از ره آید کنیم عزم راه

شهنشه پذیرا شد آن خانه را / بهم خانگی برد فرزانه را

تن چار پنج از غلامان خاص / چو زری که آید برون از خلاص

شد و تخت خانه زمین در نوشت / ببالا شدن ز آسمان در گذشت

بر آمد بدانسان که ناسود هیچ / بران چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان هم نبرد / نبرده کسی نام او در نبرد

عروسان در شربت آمیختند / دران شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش / جهان خور دهانی که بد درخورش

پریچهرگان سرائی چو ماه	همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران از آن فر و زیب	که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید	سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه	درآمد به پایینگه تخت شاه
ز دیوار درگاهش آمد خروش	که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان فرمانگزار	که بر تخت ننشیند از تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت	چو سیمرغ بر شاخ زرین نشست
نگهبان آن تخت زرین ستون	بزرگان سخن ریخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه	نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج	کلید است بر قفل بسیار گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست	بسا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار	ندیده چو تو شاه چندین هزار
چو بر تخت کیخسروی تاختی	سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگویی زبان برگشاد	که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت شد بازوی شه قوی	کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال خسرو در آن جام و تخت	به پیروزبختی برآورد رخت
شه آن تخت را چون بخود ساز داد	بکیخسرو مرده جان باز داد
بران تخت بنشست یکدم دلیر	ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند	که گنجور خانه در او خیره ماند

۲۲۵

همان نافهٔ آهوان مشک بست / مگر چنگ و دمان یوزان شکست

گوزنان ببازی در آشفته اند / هژبران بآهل مگر خفته اند

چو شیران نمانند در مرغزار / کند روبه لنگ آنجا شکار

بدین غافلی میگذاریم روز / که دریا زند آتشش رخت سوز

چه سازیم تختی برین خیمه سان / که در وی شود دیگری جایگیر

کنیم از پی دیگران جای گرم / که ما را زجای چنین نا دو شرم

چه سود ار چنین تخت کردن بپای / که گورست ما را نه تخت ستبای

نه تخت درست آنکه او جای [illegible] / که زاهمن یکی کنده در پای ماست

چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام آبگینه نباید فشاند

بیا ساقی آن جام کیخسروی / که نورش دهد دیده ها را نوی

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

در حق ممدوح خود بطریق موعظت گوید

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایگه مشتری پیکرا

کجا نیم کیخسرو و رخت او / سکندر که شد بر سر تخت او

چو آن کوکب از برج خود شد روان / تو بی کوکبه دار آن خسروان

جهاندار بیست و فرماندهی / بجا نیست گر در جهان دل نهی

جهان گرچه در سکهٔ نام تست / زمین گرچه فرسنج بآرام تست

محل عجب است که مشهور و متعارف نباید بنون [illegible] است ازینجا باید [illegible] اثبات گرفته ۱۲

منه دل برین دلفریبان دهر
که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی چه آورد پیش

ببختی که نیرنگ سازی شود
بآن تخت گیران چه بازی شود

بجامی که یک مستشان شاد کرد
بآن جامداران چه بیداد کرد

کیخسرو هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی

در آیینه و جام آن هر دو شاه
چنان به که بینی بآن هر دو راه

سپهر شغل کامروز راهی اوری
ره اورند فردا بجایی اوری

تو آن تاج بخشی کزان تاجدار
سر پیر پدر راشدی یادگار

تو شادی کن از شادخواران شدند
تو با تاجی ار تاجداران شدند

درین باغ رنگین چو کبک تذرو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر شد سهی سرو شاه ختستان
تو سر سبز بادا درین گلستان

گر او داشت از نغمتم بهره مند
رساند از زمینم بچرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ بر بسته بگشاشتی

فلک تا بود نقشبند زمی
صبا باد بر تو در خرمی

هر آنان کریمان صاحب نشان
توئی مانده باقی که باقی بمان

چه سنگیشم و درچه پرداختم
کجا بود اشهب کجا تاختم

چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
سریر نه در خور و آرام دید

سریر یکه جز آسمانی بود
بزندان کش زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از وی در آیین جام — که تا راز او بازجوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرفا بحرف

بدان جام از آنجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود نشناختند

شهنشاه و فرزانه اوستاد — عددهای خط را گرفتند یاد

سر انجام چون شاه زان گنج جم — گراینده شد سوی اقلیم روم

هم اصطرلاب دوری که فرزانه ساخت — بآیین آن جام شاهانه ساخت

چو شاه جهان ره بدان جام یافت — وزان گنجگه گیتی آرام یافت

بفرزانه گفتا که بر تخت شاه — بخواهد که سازد کسی رازگاه

طلسمی بران تخت فرزانه بست — که هر کو بران تخت سازد نشست

اگر بیشش گیرد زمانی درنگ — براندازد آن تخت یاقوت رنگ

شنیدم که آن جنبش و پیچ پای — هنوز اندران تخت مانده بجای

چو شه حکم کیخسروی تازه کرد — چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد

برون آمد از دیدن تخت و جام — سوی غار کیخسرو آورد گام

نگهبان ز تر رنج بسیار کرد — که تا شاه را سوی آن غار برد

چو شه شد بنزدیک آن غار تنگ — درآمد پیاده بپایان سنگ

گزان ره روش بود بر دوخته — بخاره نگارش بر آنجا نبشته

نماینده غار با شاه گفت — که کیخسرو اینک درین غار خفت

رهی دارد و از صاعقه سوخته — ز بیخش کمر بر کمر دوخته

بغارت سپهر گنج غاری چنین — در اندیشه گنجی ز کاری چنین
بچنگ و بدندان رهش رفته گیر — چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پیر و گیهای از — کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن — بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت — پیاده سوی غار خسرو شتافت
روان رهبر از پیش و فرزانه پس — غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتاریج زان رهگذرهای سخت — بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غار آتش آمد بدست — همه سنده شد مرد ایزدپرست
شکاف کهن دید در ناف سنگ — رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار — نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید — که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست — درین غار تنگ این شرار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ — که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی در او دید ژرف — کزو تافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود — که جوینده را سوی آن چاه نبود
بران روشنی ره بسی بازجست — بر او راه روشن نشد درست
رسن در کمر بست مرد دلیر — فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش تابناک — که چون روشنی میدهد آن مغاک
پراگنده ای آتش گرد بود — چو دید اندر او کان گوگرد بود

دران دشت یکهفته نخجیر کرد | پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کردن این خواب را

رفتن سکندر بملک چین و خراسان و انداختن آتشکدها

دلا چند ازین بازی انگیختن | بهر دست رنگی در آمیختن
درختت هوا رسته شد بر درست | بپیچان سرش تا نپیچد سرت
می ناب نا خورده مستی کنی | اگر می خوری می پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خندناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن جو بجو شغل آز | هراسان شو از روز پیچاپیچ
ازین آتشین خانه سخت جوش | کسی جان برد کو بود سخت کوش
بسختی بسختی توان رخت برد | بگوگرد و نفط آتش کس نمرد
هلا تا رها کن ز راه کهن | سر انجام دیباچه در سخن
گزارنده صفحه سالخورد | چنان در کشد نقش این لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت | بر اندیشهٔ کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد | بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر داد و شرح آشکار و نهفت
که بر آستان بوس این بارگاه | ز تخت صطخر آمدم نزد شاه

چنین فتنه را کُشد گرگ کهن — اگر خرده بینی سخن در ببین
ز خسروان بسی فتنه آید بزرگ — که دریای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه ماند چنین دیرباز — کند دست بر شغل گیتی دراز
شه از ماه او دینار و میغ — سر تخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دو بال — شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور — که او چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کمند — بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه زور آرد این پور زاد — قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر بادپایان شاه — کس این گرد را بر نتابد ز راه
چو اندر سخن نیک جستی نمود — پیام سخن را درستی نمود
به نیک و بد از رازهای نهفت — همان بود در نامه کارند گفت
شه ستیزه دل خسرو پیلتن — در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو آنجا بزیر — بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت — که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که از هم شتاب — که آن زهر دشمن بود ناصواب
مگر موکب شاه بود آسمان — که ناسود هر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود — در آن کاروان بار بسیار بود
بهر گوشه بار او می فتاد — همان کار در کار او می فتاد
در آن کارها یار او بود و بس — پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگیری آرد به پیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش

برون شد ز رفت زان کوچگه شهریار — سواحل سواحل به دریا کنار

سپاهش همه بر درایت برون — ستونی برآورد چون بیستون

بصید افگنی می نوشتند راه — که هم صید جوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود — تنگ قتاز نخچیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار — نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آمده ابر نیسان بجوش — برآورد تندر به تندی خروش

رگ شیشتی در زمین گشت سخت — برقص آمده برگهای درخت

ز گلبانگ شب بازِ زندباف — دریده صبا شعر گل تا بناف

خرامنده بر رخش بیجاده نعل — گل لعل در زیر گلبن لعل

دو نوباوه هم توده هم برگ توت — ز حلوا و ابریشم آورده سود

زمین چون زر و آب چون لاجورد — چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد

نوای چکاوک به از بانگ رود — برآورده باد شتبانان سرود

گره بر کمرگه زده شاق جو — رسیده به دهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — برو تیز برگشته دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست — گوزن از بیابان به کوه جست

ز نو زادن آهوان سره — جهانده جهان یک یک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گلمیخ یک روزه ماه نو — بجنجال یک هفته در شد گرو

چنان رایتی داد ناموس شاه ❊ برانگیخت سندی بناموس گاه

سکندر بسی پای درکین فشرد ❊ زکس مهر دارا نتانست برد

جهان دید چاره دران داوری ❊ که یاران خود را کند یاوری

ز نوبت گه خود بفرهنگ و رای ❊ کند رایت دیگر آنجا بپای

وزان رایت آیین بود مقصود شاه ❊ که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کاین شهر دارا پرست ❊ بجهد سکندر نیاید بدست

خصومتگهی بود تا نفخ صور ❊ که از سازگاری شد ان شهر دور

خصومتگران گشت در خاک پست ❊ بهنوزان خصومت در انجا که هست

چو زردشت گبر آذرا بر تدرو ❊ ز ملک نشابور شد سوی مرو

بکشت آتش هیربد خانه را ❊ در آتش پراکنده پروانه را

ببلخ آمد آتش زردهشت ❊ ز طوفان شمشیر خونناب گشت

بهار دل افروز در بلخ بود ❊ کزو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی درو چون نگار ❊ صنمخانهائی درو چون بهار

درو بیش از اندازه دینار و گنج ❊ نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبدش لعل زرین براب ❊ شده نام آن خانه آذرشسب

چو خسروبان گنجدان مست یافت ❊ مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشت صنمخانه بی حور کرد ❊ ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت ان گنج دیرینه را ❊ فشان داد مهر بسی سینه را

بمغز خراسان در افگند جوش ❊ خراسانیان را بمالید گوش

بگرد خراسان در آمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام
بهر ناحیت کرد مکتب روان | که یاریگرش بود و بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | بپیمود هر یک بپیچم ستور
بهر شهر کآمد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با گنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گذشتی فراز | گران سنگ بودی گنجینه ساز
زمین را ز گنجی بر آباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کآدمی را کند تابناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند | برو قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکشان باز بود | بزر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم | مس خویش را کیمیائی کنم

رفتن سکندر بهندوستان و پیروزی یافتن

فرس خوشتر آن کو بصحرا نشست | عنان درکش بارگی دلکش است
به نیکوترین نام رنجانی شت | بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل | که زو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افگندنست | که خورشید جمع از پراگندنست
همی تا بود راه بر پیشتر | در و سود بازارگان بیشتر

چکید آنچنان آتش تیز دید ‌ ‌ ‌ از او ور ستمکاری پرهیز دید

که خوابی دران داوری دیده بود ‌ ‌ ‌ ز تعبیر آن خواب ترسیده بود

دگر کز جهانداری شهریار ‌ ‌ ‌ خبر داشت کو را سپهرست یار

که از کینه با شاه دارا چه کرد ‌ ‌ ‌ ز حد حبش تا بخارا چه کرد

نه رای آمدش وی نه تافتن ‌ ‌ ‌ ز فرمان سو فتنه بشتافتن

ندانست کو را دران تاب تیز ‌ ‌ ‌ چگونه ز خود باز دارد ستیز

بخواهش نمودن زبان برگشاد ‌ ‌ ‌ بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون در جهان دست شاهی گرفت ‌ ‌ ‌ جهانداری او را سزاوارتر

همیشش به پایه تخت بر باد باد ‌ ‌ ‌ هم از رزم ره سوی او راه باد

نبودست جز مهر او کار من ‌ ‌ ‌ سبب چیست کاید به پیکار من

اگر گنج خواهد فدا سازمش ‌ ‌ ‌ گر افسر هم از سر بیندازمش

اگر میل دارد بجان هم خوشم ‌ ‌ ‌ بزندان گرفته بخدمت کشم

وگر بنده را فرستد ز راه ‌ ‌ ‌ سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

نه مولائی و چاکری نگذرم ‌ ‌ ‌ سکندر خداوند و من چاکرم

گر او نادرستی ز من هم نیاز ‌ ‌ ‌ مگر گردد از بنده خشنود باز

وگر باز گونه بود داوری ‌ ‌ ‌ که شه میل دارد بکین آوری

ز پرخاش او پیش گیرم سبیل ‌ ‌ ‌ نبندانم این دبه دریای نیل

چو من سر بگردانم از رزم او ‌ ‌ ‌ شود باطل از خون من عزم او

اگر رای دارد که کم گیردم ‌ ‌ ‌ ننالم چو در دشکم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

ولی گر کند عهد با من نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد بمن غدر و غارتگری — وزین در بیک سو نهد داوری

دهم چار چیزش که بی همچم اند — بخوبی و گی برتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه

دوم نوشش جامی ز یاقوت ناب — کز و کم نگردد بخوردن شراب

سوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ز راز فلک رهنمای

چهارم حکیمی خردمند و چست — که نالندگان را کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس

فرستاده پذرفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند — به پیوند خویشت گرامی کند

ز نام آوران هر کش نامور تو — نتابد سر از جستن کام تو

چو هندو ملک دیدگان پاک مغز — بدادش درین کار دریای نغز

ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیختند — سخن چرب و شیرین برآمیختند

فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد پیر هندو نژاد

سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند

چو هندو سراپرده شاه دید — همه خیمه بر خیمه ناهید دید

در آمد زمین را ببارگ برفت — پیامی که آورد با شاه گفت

نسخه بزرگان

۲۴۴ تخفیص

[illegible]

چو پیشینه پیغامها گفته شد | سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چابکی پیش شاه | که کس را نیاید چنان دستگاه
دل شه بدان آرزو چون شتافت | طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بفرمود کان تحفه آرد بچنگ | نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگه بدان هندو نرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران | فرستاد سربسته گنج گران
یکی نامه کالماس را موم کرد | همه هند را سند و روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر | زتند اژدهائی بفرزند شیر
فریبندگیها درو بی شمار | که آید نویسندگان را بکار
بسی شرط بر عذر و آزرم او | برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقه نبشت | مثالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم | سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن کوی تاز | بلشکرگه هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت | ز کید یکه هند و کند دور یافت
پرستش نموده بآئین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و سر نامه پیش برد | کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود سر نامه شاه روم | بلفظی کزو گشت خارا چو موم

نامهٔ سکندر بسوی کید رای هندی

پس

پس از نام دارندهٔ مهر و ماه / که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بران / فرستندهٔ وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود / بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان / که پشتت قوی باد و بختت جوان

بران بود رایم که عزم آورم / بگوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دست برد / که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی / ندارم دران بوم گردن کشی

کمند افکنم بر سر زنده پیل / ز خون تیغ روین بر آرم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم / همه آب زو خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی / عنان بر نه پیچیدیم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت / خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را بمهر ار ره بر زدی / بجادو زبانی گره بر زدی

چنان کن که این عهد نیکو نمای / در انبازی ما دیر ماند بجای

گران چار گوهر فرستی بمن / کنم با تو عهدی و رین انجمن

اگر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو موی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی رساند

ز افسون و افسانه و لنوانه / در جادو و بهانه کرده باز

ز کید و فسونهای جادوی او / شده کید یکباره هندوی او

شنیدم که جادوی هندو پرست	نخواندم که هندوی جادو پرست
چو کیدنی سخن راند بر جای خویش	ره آورده آورد و بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد ز جای	جهان جوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین	که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاروان را نواخت	امان خواست یک هفته تا کار ساخت
چو شد هفته و کار شد ساخته	بسی جید از کار پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده برد	پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز این چار پیرایه ارجمند	گران مایه‌هایی دگر دلپسند
ز گنج و ز زر و ز زیور و لعل و در	بسی مست پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها	ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چهل زنده پیل	که نگذشتی از نافشان آب نیل
سه پیل سپید از پی تخت شاه	کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلبناس زرینشان زر و زیوری	که بودند هر یک به از کشوری
پری دخت را در یکی مهد عود	که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با اینچنین گنجها	جهان برده بر هر یکی رنجها
بلبناس شد نیز گنجی تمام	هم از مشک پخته هم از مشک خام
بنزد جهان داور خویش برد	جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را	بهار آرزوی خدا داده را
بدان گنجها آن چنان شاد شد	که گنجینه روشن از یاد شد

فگند آزمایش بر آن چار چیز
چنان بود کان گفت زان بیش نیز

چو در آب جام جهانتاب دید
ز یک شربتش خلق سیری بدید

چو با فیلسوف اندر آمد سخن
خبر یافت از کارهای کهن

بچنگاک مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بدان گنج پنهان رسید
ز هندوستان کانی آمد پدید

از آن خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر

گلی دید خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون گل آراسته
پری دخت از هندوان خاسته

دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ
رخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

بشیرینی از گل شکر نوش تر
بنرمی ز گل نازک آغوش تر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک ورده بود
ز نقل هندوستان خورده بود

ز گیسو کمند رسن از مشک ناب
فروهشته چون ابر از آفتاب

از آن مشک تر آب گل ریخته
به از سنبلستان سنبل آویخته

بر آن گونه گندمین رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مشک سای
نه چون جوفروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندی سرشت
ز هندوستان داده نه بهشت

نه هندو که ترک خطائی تمام
بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ و هندوی گوی او
شه رومیان گشته هندوی او

شکر خنده راست چون نیشکر — لطیف و خوش و سبز و شیرین ثمر
نگاری بدین خوبی و دلکشی — نکو هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش تا آمدش — عروسی چنان دلنواز آمدش
نبشت این سخنها که بودش مراد — ز پیروزی هرمز مشکین سواد
تا بتین اسحاق فرخ نها — که زو یافت چشمم خرد توتیا
طراز عروسی بر و بست شاه — پس آنگه منش را بدو داد راه
تنزل سپهدار هندوستان — بساطی برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت — با بنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت و لعل — ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق — از و هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش — ز رومی کنیزان زربفت پوش
ازان پیش کارد کسی در ضمیر — فرستاد و شد کیدا منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس — ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کاسحق بتی نغز بود — همه مغز پالوده تا نغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند — ز پالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشگفته گلی — همای بر در رفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن بین که در پرده چون گفته شد
فرستاد ز آموزگاران کسی — با صطرخ کرد استواری بسی
جهاندار چون از جهان کام یافت — در آن جنبش از دولت آرام یافت

نوشت آن سخنها که بودش مراد / ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد به هندوستان / که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم در آن راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
توقف نتابد ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده / ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت اینچنین نامه در سروری / فرستاد یکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرده بیش
بیاتین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / نمودش نگهداشت تا رهنمای
بدستور دانا وثیقت نبشت / که با دانش و داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فوریان زد سر بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دستبرد از جهان دست برد

می نوشش مپیچ زر بیاد کی / چو شاهان این دور بر یاد کی
بیا ساقی آن آب چون زعفران / کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تازه جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

رفتن سکندر از ملک هند به چین

سعادت بما روی بنمود باز / نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رسید / سخنگو بامیدواری رسید
گزارش کنا تیز کن مغز را / گزارش ده این نامهٔ نغز را
خبر ده جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با فور فوران چه کرد
گزارنده حرف این جستجال / ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام / بداندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا به رفتن علم برفراخت / که آن خاک با باد پایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسپ و فارس پیل / بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک / زبوینده اسپان برآرد هلاک

٢٥١

ز هندوستان شد به تبت زمین / ز تبت درآمد با قصای چین

چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخندید درآمد همه لشکرش

بپرسید کاین خنده از چیست چیست / بجا تکیه بر خود ببایدگریست

نمودند کاین زعفران گونه خاک / کند بی سبب هر دو را خنده‌ناک

عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده بی مراد

بدشواری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید / همه دشت پر نافه مشک دید

چو دید آهوی دشت را نافه‌دار / نفرمود آهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه بر داشتی

چو لختی بیابان چنین در نوشت / به آبادی آمد ز ویرانه دشت

چو مینو چراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید

بهر نیم گاهی دران مرغزار / روانه شده چشمه خوشگوار

هوای خوش و بیشه‌های فراخ / درختان بارآور و سبز شاخ

روان آب در سبزه آبخورد / چو سیماب بر پیکر لاجورد

گیاهان نورسته از آب پر / چو بر شاخ مینا برآورده دُر

پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر نیفها نافه‌ها ریخته

سم گور بر سبزه خارید جای / چو بر سبزه دیبا خط مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود / وگر بود بر پشت ماهی نبود

سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی

در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | بر آسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | که از فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | بر آورد فریادی از آب و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز هوش | همه خار خفتان پولاد پوش
هوا بی خس و سبزه بی خار بود | وگر بود خار انگبین وار بود
ز شیر ختن گیاهای کوه و دره | شکم یافته شیر آهو بره
بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که زو روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت
همانجوی میشد چو غرنده شیر | جهنده ز هر شکاری دلیر
شکار افگنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور | شده کور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شگاف | بسی نافه افگنده آهو زناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر | ز پیکان زرگشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بنباشتی نوک تیر خدنگ | تهی کرد صحرای چین از پلنگ

شبیخون کردن دران جایگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی / شده جوزنان گرد هر برزنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما بجنجال زر / ز خرگاه خلخ بر آورده سر
جهانی چو هندو بدو داد گنج / چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه بر آمد خروش / بیغما و خلخ در افتاد جوش
شه عالم آهنج گیتی نورد / دران خاک یک ماه کرد آخورد
طویله زد آنجا چو آخر گسیختند / بسبزاخوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل ز ایران زمین / که نی چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که در کوه و دشت / ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
نگرگ شش زمین را تبر یا کند / هلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهائی که در هیچ بوم / نیامد چنان تند شیری ز روم
حبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان ستد دسته تاج را
چو فارغ شد از غارت نوریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گران تر رفت دریا در آید ز جای / ندارد دران داوری کوه پای

۲۵۴

قوله طویله زد و نه آخر ... بسبزاخور
بسبز ... که علف و گاه سبز دران باشد
...
قوله نگرگ شش زمین ... الخ
درین بیت استعاره بالکنایه است
که ... تشبیه ...
... آن ...
فتح زمین ...

بترسید خاقان چو زد رای بس
که بود از خیال دشمنی جای بس

بهر مرزبان خطی از خون نبشت
که در مرز با خاک با خون سرشت

ز شاه ختا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهان و سنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز خرخیز وز چاچ وز کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آموده شد
دل و جان خاقان برآسوده شد

بکوه رونده در آورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طو پایه فرو بست و زد بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار
که با او چه شب بازی آرد بکار

نهانی فرستاد جاسوس را بازجست
که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد بینا پژوه
که شاهیست با شوکت و با شکوه

دبا و دهش دار و مردمی
هنرپیشه در صورت آدمی

خردمند و آهسته و تیزهوش
بخلوت سخنگو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس
نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم را زبان عدل آسوده ازو
خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد کسی جز به نیکی بیاد
نگردد به بد هیچ کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برد دست برد
نه مردانه کو ز پیشش نمرد

مگر تیر شش از جبینه آرش است
که از نوک او خاره در خار خست

چو شمشیر گیرد بود چون درخش
چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت بکار آورد

سخن کش شنود و کان نباشد درست
نگیرد دلیر بر فتنه خویش شست

بهر جایگه رونق انگیز کار
بجز در شبستان و جز در شکار

بهنگام خشم گردن ندارد درنگ
شکیبا بود چون رسد در تنگ

جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاده بنیاد او

بمیدان سر شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش
چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن
گه در راستی راست چون سرو بن

سیاست کند چون بود کینه ور
نبخشاید انگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند

بتدبیر پیران کند کارها
جوانان بهر سوی بیگارها

نیاید به پرهیز و به بیگاه و گاه
نیفتد به بد مرد پرهیز و پناه

چو در زین کشد سرو آزاد را
به اسپی که پیل افکند باد را

به آورد او گر بود ژنده پیل
کم از قطره باشد بدریای نیل

مبادا که اسپش حرونی کند
ز چرمش ارچه شیرست خونی کند

پس و پیش خنجر جهاند چو مار
چپ و راست آتش زند چون شرار

ناوکان که افسر نشان داشتند
جهان را بلشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای لشکر شکن

بیندیشد از هیچ خونخواره
مگر زن ضعیفی و بیچاره

فراخ افگند بارگه را بساط / باندازه خنده چه باید نشاط

نه بیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی

خزینه ببخشیدن و گوهرش / طلبکاره بود دادن اشترش

بخواهندگان گر کسی زر دهد / بجای زر او ملک و کشور دهد

مرادی که آرد کسش در شمار / دهد در روزگارش بکم روزگار

چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوه سپهدار از فرّ ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد / بسیچش بدیدار او گرم شد

جز اندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد بر صلح شاه

بشاه جهان قصه برداشتند / که ترکان چنین رایت افراشتند

شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزاد مردی کند

مراو شمار سبک راه گرد / بها بر ره دور کوتاه گرد

چنان آرمش چین در ابروی تنگ / که در چین بگرید بر و خاره سنگ

شنیده دمان گر سپهبد کبود / رسانید خورشید نشه را درود

دبیر عطارد منش را بخواند / که بر مشتری زهره واند فشاند

یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گزارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم

دبیر قلمزن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین درگرفت

نامه سکندر بخاقان چین

جهان

جهان آفریننده را کرد یاد
که بی یاد او آفرینش مباد

خدائی که امید داری ازوست
دل مرده را کامگاری ازوست

به بیچارگی چاره فرمای کار ما
در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را نمود از بنه هیچ ساز
بفرمان او نقش بست این طراز

گزیده کسی کو بفرمان اوست
روان آفرین کآفرین خوان اوست

چو کلک از ثنا نامه پرداخته
سخن بر زبان نشر انداخته

که این نامه زی اسکندر چیره دست
ز خاقان که باد اسکندر زیردست

بفرمان دارای چرخ کبود
ز ما باد بر جان خاقان درود

چنان داند آن خسرو دادبخش
که ما چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم
بمهمان خاقان چین آمدیم

بآن دل که از راه فرمان بری
کنم جهان را پرستش گری

نشیمن شناگر بلند آفتاب
ز مشرق کند سوی مغرب شتاب

من آن آفتابم که اینک ز راه
ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه

سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ
[illegible]

ز حد حبش عزم چین ساختم
ز مغرب بمشرق زمین تاختم

ز بالینگه آفتاب بلند
سوی جلوه گاهش رساندم سمند

سهند و ختستان گذشتم سپید
بکارم بچین یاسمین سپید

اگر ترسی از تیغ بران من
مپیچان سر از خط فرمان من

وگر هیچ از امر من رای و هوش | بپیچانیت چرخ گردنده گوش
بجائی میاور که این تیغ شیر | بنخچیر گوران در آید دلیر
نگردان پی شیر زین بوستان | مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند | که پیل یاد دستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ | چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه ز دارا نشاندم غرور | چه کردم بجای فریبنده فور
دگر خسروان را به نیروی بخت | سر چون در آوردم از تاج و تخت
گرایدون در آید فریدون بمن | گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم | زبیگانه آن جایگه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود | ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را بجود زینهار | نگشتم بر آن گفته زینهار خوار
مرا خود بسی دُرّ دریائی است | غلامان چینی و یغمائی است
زبانم چو بر عهد شد رهنمون | نبردم سر از خط فرمان برون
بیغما و چین زان نیارم شکست | که یغمائی و چینی آرم بدست
به پی بر آمدن ز آسمان بر زمین | بسی برتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چینی دماغ | که بر باد صرصر کشانی چراغ
بجای فرستادن باج و گنج | چرا با نبردان شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه | چه سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | بکاری با آتش در انداختی

سگان نیز کان استخوان میخورند / بدندان چون تیغ نان میخورند

بهر جا که نیروی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دستبرد

چو کین آوری کین ستانی کنم / سر مهربان مهربانی کنم

اگر گوهرست باید و گر نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ

ندیدی که تیغ انگیختیم / نهنگی و گوهر بر او ریختیم

من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرست پازهر در ساغرم

بنزد تو آن گنج و آن اژدها / خبر ده مرا تا چه آرد بها

گرامی تنت در زر پند آورم / و گرنه سرت در کمند آورم

درشتی و نرمی نمودم ترا / بدین هر دو قول آزمودم ترا

اگر پای خاکی سکنی بر درم / چو خورشید بر خاک چین بگذرم

و گرنه دراندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین

چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ

تغافل نسازی که دریای تیز / بجوشش است چون ابر سیلاب‌ریز

زباندان یکی مرد مردم‌شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس

فرستاد تا نامه نغز برد / بمهد سکندر بخاقان سپرد

چو خاقان فرو خواند فرمان شاه / فرو خواست افتادن از تختگاه

ازان هیبتش در دل آمد هراس / که زیرک منش بود و زیرک‌شناس

دو دیتسکر خیالی بر او بست راه / که بر سر زنم یا شوم نزد شاه

ز دو رنگی دراندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد

بیا ساقی آن باده چون گلاب — برافشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگرها در وست — دوائی همه دردسرها در وست

اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا مناظر در پیش کن — تو شو نیز اندیشه خویش کن

ز تشویش خاطر جدا کن مرا — باندیشه خود رها کن مرا

ندارم سر گفت و گوی کسی — مرا گفت و گوی است با خود بسی

که آید خریداری از دور دست — که با کان گوهر شود هم نشست

تماشای گنج نظامی کند — بنزم سخن شادکامی کند

اگر خواجه خانه در خانه نیست — و گر هست محتاج بیگانه نیست

خطا گفتم ای پی خجسته رقیب — که شد دشمنی با غریبان غریب

در بار وی کسی در مبند — که بربستن در بود ناپسند

چو مارا سخن نام دریا نهاد — در یا چو دریا بباید گشاد

در خانه بگشای و آبی بزن — چو مه چهره در خسرابی بزن

رها کن که آینده جویندگان — ببینند در شاه گویندگان

که فردا چو رخ در نقاب آورم — ز گنجینه بگسلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من — نیابد رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری — نگاریده بیند بهر دفتری

سخن بین که در خود چون ماندهام — کجا بود و اکنون کجا راندهام

۲۶۱

گزارنده گنج آراسته
چو [illegible] چنین داد زین خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کآمد بدان مرز و بوم
دمنده چنان اژدهائی ز روم

همان نامه شاه برخوانده بود
دران کار حیران فرو مانده بود

باندیشه پاک و رای درست
سر رشته کار خود باز جست

نخستین چنان دید ازش صواب
که فرمان شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک ساز
نویسنده چینی آرد فراز

جوابی نویسد سزاوار شاه
سخن را درو پایه دارد نگاه

ز ناف قلم دست پاک عبیر
برانگیخت مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب
که در مغز مردم نیاید شکیب

خطابیکه امیدواری دهد
عتابیکه در صلح یاری دهد

فسونیکه بندد در جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

زبان بندهائی چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی که زو نامها شد درست

نامه خاقان چین بجانب سکندر

خداوندی یار و یار همه
بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن و ناتوانا نواز

علم برکش روشنان سپهر
قلم درکش دیو تاریک چهر

روش بخش پرگار جنبش پذیر / سکونت ده نقطه جای گیر

پدید آور هر چه آید پدید / رساننده هر چه خواهد رسید

ز گویا و خاموش و هشیار هست / کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پرورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار

ز هر شاه کاید جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران تراهست دست

ز پیکار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق افراختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاز ره بر رهست / فسانه درازست شب کوتهست

سکندر توئی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی سفته گوش / بخونریز چون من به تندی مکوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / جهان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره زو باز نشناختند

حضور تو در ضرب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد ز من نعمتی در فزود / سپاس خداوند باید نمود

کنم تا زیم شکر نعمت بسیچ | گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز | بهر جا که آری تو شکر فراز

فرستی تنی چند را از اهل روم | ببازارگانان از آن مرز و بوم

بدان تا خرند آنچه باید خورد | طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بجا | ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی | تو چون اژدها رنج بانسجا نهی

ستانی ز بی برگی آن بوم را | چه آتش که عاجز کند موم را

پس از بهر آن آدم پیش باز | که گردد انم از شهر خود بی نیاز

اگرچه به رزق و فسون ساختن | نشاید چنین تو شهر پرداختن

ولیکن کشتی به زیر خاش جنگ و | که این داغ و دردار دا آن آب و ور

مکن کشتی چینیان را خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه دستت قویست | که بحکم خدا نیز ترا زخم و سستیست

خردمند را نیست گر رای تیز | کند با خداوند قوت ستیز

بکار آید عالمی چون خرد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو نیز گیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فر[illegible] تر است

همه چیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور

کند سوفی سیب را خانه رس | ولی خوش نیاید بدندان کس

ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری — که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سلامت بجوی — که گردانداز عادت خویش روی
جهان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت
هر انچه آن بگردد ز ترتیب کار — بگردد دیگر گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آورست — وگرنی زما هر یکی سکندرست
مپندار کز من نیاید نبرد — برآرم بیک جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج — ز سند و ستان آورندم خراج
سر بیژنان را در آرم بزیر — زنم طاق خرچشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری — نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز
بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من بلکه کشور خدایان چین
بهر کار زو آوری در قیاس — بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ بنیاد نیست — زمهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بپاسخ سپردند تا برد باز
چه بر خواند نامه شه [illegible] — شکیبنده تر شد [illegible]

٢٦٥

سپهدار چین از شب خوش نگاه · نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزیکه از روزها آفتاب · ببی جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش رای · سگالشگری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او · جهان روشن از رای پرنور او
حسابیکه خاقان برانداختی · بفرمان او کار او ساختی
دران کارزار آن کاردان جست · که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیچ · چگونه وهم چرخ را گوش پیچ
چه چهره برآریم از مهر و کین · باین چنین که آمد برابر ز چین
بدستور خود گفت خاقان برای · درین کار ما را یکی رهنمای
اگر حرب سازم مخالف قویست · مبارک بیش تاج کیخسرویست
وگر در ستیزش مدارا کنم · زبونی خود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار · چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر · که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو · که تندی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت · زبون گشتن از کار دور آیدت
جهاندار آمد چنین زورمند · در دوستی را برو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت · نشاید درین کار ماندن شگفت
چو بند آشتی کار سازیست این · همان نکته کارسازیست اینا
برینگونه کار خدائی بود · خصومت خدا آزمائی بود

نشاید زدن تیغ بر آفتاب ‏ نه البرز را کرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند ‏ بدولت گرایان در آر و گزند
نه اقبال را شاید انداختن ‏ که با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت ‏ که افگندن مقبلانست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش ‏ طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیک سه کم و بیش با او بساز ‏ که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست ‏ که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای ‏ گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را بخون ‏ ولی زخمگه موی نارد برون
دران گوش کاین اژدهای سیاه ‏ بآزرم یابد درین بوم راه
بچین بر دران روز نفرین رسید ‏ که این اژدها بر در چین رسید
مپندار گر گنبد لاجورد ‏ رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگیست ‏ خلل در بریشم نه در چنگ نیست
وزین پرده گر سازگاری کنی ‏ هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین چون دران داوری ‏ بکوشش ندیده فلک یاوری
ازین کارگه کاختیار آمدش ‏ پرستندگی در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه ‏ برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را ‏ همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه با فر کند ‏ پس انگاه تدبیر دیگر کند

۲۶۷

چو روز دگر خور ز مشرق شتافت ... سپهدار چین کار رفتن بساخت

آمدن خاقان چین خود برسالت بر اسکندر

سحرگه که زورق کش آفتاب ... ز ساحل برافگند زورق بر آب

سپهدار چین شهپارهٔ ختن ... رسولی برآراست بر خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت ... بدانسان که این راز کس درنیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی ... ازان آمدن یافت شه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست ... بدیدن همایون بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند ... بجای رسولان ترازش نهند

درآمد پیام‌آور سرفراز ... پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند بپای ... سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد ... نشست و نشاننده را سجده کرد

زبانی شده دیده بر هم نزد ... ز نیک و بد خویشتن دم نزد

ز بیم نگاران آن حلقه مدهوش ماند ... دران حلقه چون نقطه خاموش ماند

اشارت چنان آمد از شهریار ... که پیغامی از نیک داری بیار

سخن روی پوشیده در زیر میغ ... بگوهر زبانی درآمد چو تیغ

که آمد شد شاه ایران و روم ... برومند بادا همه مرز و بوم

ز چین تا دگر پایه اقصای چین ... بفرمان شه باد یکسر زمین

جهان بی در بارگاهت مباد ... سر بی جهان بی پناهت مباد

نهفته سخنهاست در باب من | گران در هراس ست گفتار من
فرستندهٔ من چنان دید رای | که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او | جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن انجا بود در نهفت | نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوت انچنان خواستن | شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند | نهادند بر پای سرو بلند
همان ساعدش را بزرین کمر | کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای انگه از خلق پرداختند | همه خاصگان سوی در تاختند
ملک ماند خالی دران جای خویش | نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای | نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز | ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت | سرآغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه رونیده باشد بباغ | گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته | جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد | همه کار دولت بکام تو باد
برانم که گر بنده را شهریار | شناسد ستایش نیاید بکار
ور از راز پوشیده اگاه نیست | به از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام | گران پیش کافگندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین | که در خدمت شاه بوسم زمین

نسخه بیاید

سکندر ز گستاخی کار او / پسندیده بشمرد بازار او

به تندی بر او بانگ برزد درشت / که پیدا بود در روی دیبا درشت

شناسم من از بار گنجشک را / همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم را / ز پوشیدگان برندارم نقاب

چه گستاخ روئی بر آن داشت / که در پرده پوشیده نگذاشت

چه بی هیبتی دیدی از شاه روم / که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افگنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر

جوابش چنان داد خاقان چین / که ای درخور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در / نترسم ز تیغ بدخواه سر

به شمشیر چندان بود کینه ساز / که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کند خون او نوش شیر

زمین چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شه ز من دور نیست

مرا هم به شمشیر چندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز

دگرگان جنایت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آمد درست

تو آورده‌ای سوی من تاختن / مرا با تو گر هست کین ساختن

خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اعتذار آمدم نزد شاه

چو من مضطرابی ناتمام سپهی | نبرد سر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ | غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر شد ز انصاف شاه | که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند | ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم | بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داورست | خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان | گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش | ز بند گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود | چه گستاخی آمد ببایدنمود
پناهنده گفت ای پناه جهان | ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو | که بینم رضای تو و راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست | وزین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار | کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام بگشاید از دست من | همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری | مگر دور گردد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ | چه باید زدن جنگ در زیر تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ | بسختی چه باید تراشید سنگ
مراد ار بصلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین باید و تاج فور | ز فرمانبری نیست این بنده دور

۲۷۱

وگر بگذری از محابای من ... ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده هم ز نامت شوم ... درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه ... زیادت شود بندهٔ نیکخواه
بچینی سر قبا بسته کین مباش ... قبای ترا گو یکی چین مباش
ز چندین غلامان کشور بجا ... مکن بر چو من بنده چینی روا
گرفتار چینی کی بود روی ماه ... ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای ... سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم به ماچین و چین ... که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر درآرم بخاک ... کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری ... نشانم جداگانه فرمانبری
چو تو بی شبیخون شمشیر من ... نهادی به تسلیم سر زیر من
سرت را سر بلندی دهم ... ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ... نگیرم درین کار با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش ... کشی هفت ساله خراج از پیش
چو آری بمن بهرهٔ هفت سال ... وگر بهره ها بر تو گردد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد ... جوابی پسندیده تر باز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج ... بعمر چنین هفت ساله خراج
چنان به که پادشاه عالم دهد ... خط عمر تا هفت سالم دهد
جهان جوی را پاسخ نغز او ... پسند آمد و گرم شد مغز او

۲۷۳

بدو گفت شش ساله دخل دیار | بپا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند | بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر | بدان خرمی گشت فیروزه بهر
ببوک مژه خاک درگاه رفت | پس رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای | بیارد که نیروش باد از خدای
مرا زین چنین زینهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که من چون کشم دخل یکساله پیش | شوم برنگیرم از جای خویش
چو تعویذ بازو کنم خط شاه | برای سپه خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را | که خسرو بر وفا بسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی | که در بیوفائی نکوشد کسی
نخواهند کین تازه دارند مهر | مگر کز روش باز ماند سپهر
نفرسود دشنه تا قیصیان بار | کنند این فروبسته را استگاه
زنند از زرش پایه برتر نهند | مبارک بر خش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان | درآمد بجنبش طبل شادی زبان

آمدن شاه چین پیش سکندر و بدگمانی سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان راه عنبر گرفت
ستاره چنان نجمی از زر فشاند | که صد زرین گاو برج راند

۲۷۳

دو لشکر یکی شد در آن پهن جای
دو لشکر شکن را یکی گشت رای

سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند
بداد و ستد درهم آمیختند

سپهدار چین هر دم از چین و ماچین
فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

همی بود و رود و می و جام شان
همان نزد یکدیگر آرام شان

چو از می به نخچیر پرداختند
بیکجای نخچیر بشتافتند

نخوردند بی یکدگر باده
به آزادی خود دهد آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نوک تند غم پژمرده را
بجوشش آرد آن خون افسرده را

مناظرهٔ رومیان و چینیان در صورتگری

یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شده بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ
سلاطین صفها کشیده ز تنگ

همی مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش
رسیده بلب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کارآگهان
که زیرک ترین کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از دهر چیست
بهر کشور از پیشه ها بهر چیست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد از نیرنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت ... ز بابل رسد جادویهای سخت

یکی گفت کاید گه اتفاق ... سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بمقدار خویش ... نموداری از نقش پرگار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق ... که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند ... حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار ... بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند آرایش یکدگر ... مگر مدت دعوی آید بسر

چو زان کار گردند پرداخته ... حجاب از میان گردد انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام ... نوا بیش تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت ... دران حقهٔ طاق چون طاق جفت

یکی مدتی از کار پرداختند ... حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را ... تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند زان کار نظارگی ... بعبرت فروماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگرا ... دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پیکر چو بنشست شاه ... درین و دران کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان ... نه پی برد در پردهٔ رازشان

بسی رازشان در نظر باز جست ... نشد صورت حال بروی درست

بلی در میانه یکی فرق بود ... که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ... بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان ثبات
کزان نقش سررشته بازیافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجاب دگر در میان ساختند

چو آمد حجاب میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آئینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفحهٔ چینیان بی‌نگار
شگفتی فروماند ز آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دار و اندوخته

در آن وقت کان نقش نیاختند
میانه حجابی بر انداختند

بصورتگری بود رومی بپای
بصیقل همی کرد چینی سرای

بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد
بافروزش این سو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی در این داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

نماند چو رومی کسی نقش بست
که در صیقل چین بود چیره دست

حکایت بسبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند
بر آن راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک سپید
برانگیخته موج زان آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن هر دو بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست — بسبزی بران حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور — دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه و سرفراز — سر کوزهٔ بسته بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ شاسبت — سفالی بد آنکوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او — بدان حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب — رقم زد بران حوض مانی فریب
نگارنده زان کلک مانی دبیر — سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس — که تا تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه دران حوض آب — سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش — که مانی دران آب زد دورباش
زبس جادوییهای فرهنگ او — بدو بگرویدند از رنگ او
ببین تا دگر باره چون تاختم — سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز — درخشنده می بود در بزم فروز
زبان تا زبان مهرشان بیش بود — هم آنرا هم این را جهان می ستود
بدو گفت رزمی دو دارم بسیج — اگر هم پیش نارد فلک پای پیچ
اگر گردم سوی کشور خویش باز — ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنان داد خاقان چین — که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام — تو قبلهٔ هر خاک سازی مقام
کجا موکب شه کند تا ختن — ز ما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش — عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه — فروزنده تر شد ز خورشید و ماه
کمر بسته خاقان بفرمانبری — بگوش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه میرساند — بدان مصر خود را به مه میرساند
اگر چه یلک داشت بالا بریش — زبان تا زبان گشته مولی بریش
چو پایه دهد مرد را بهتری — نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاترین پایه پستی کند — همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از عطا — که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم — که بود آن گرامی دران مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود — که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز نزلش خسروی خوان که در چین نهاد — ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی — که خز ری نپوشید با اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی — بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان — بچشم و بشاره سوگندشان
همیشه بر خط او سر زنند — دم از مهر شاه سکندر زنند
بیا ساقی آزاد کن گردنم — سرشکی قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صف زر پالودگی — فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان سکندر را

مکن ترکی ای ترک چینی نگار / بیا ساقی چین در آبرو بیار
دلم را به دیدار خود شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن تست / وگر خنگ ایام در ران تست
همه خلق و عالم به فرمان تست / مکن خرج کین روز باران تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان بر مبند / که گردی ز نا خوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آئی ز بیهوده خواری به رنج
بر اندازه کن بر انداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فروتر کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارشگر نقشبند / چنین نقش بر زد به چینی پرند
که آوازهٔ شه چنان گشت پر / که چینی بر آسوده دامن چو در
شب و روز خاقان در آن داوری / همه جست از بخت خود یاوری
که شه را دهد پای مردی شگرف / به مهمانی شه کند گنج صرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در رسم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد آنچنان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
بر آراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بران شیر رشت
چنان از می و میوهٔ خوشگوار / بر آراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزو سوی عالم نبود — که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بیادام و پسته پراگنده مغز
طرائف نه زانسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر بخندید آنکه جوهرشناس — کند نیمه آنرا بهای قیاس
چو شد خانه ز گنج پرداخته — بدانگونه مهمانی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سرفرازیش نامی کند
زمین بوسه داده بآیین پیش — فرو داد زمین بوس او قدر خویش
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی — بران خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند — روا رو بر آمد بچرخ بلند
سکندر که بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب — در و چشمه گوهر چو دریای آب
نشادی بران تخت زرین نشست — زکافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بست بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در پیشگاه

۲۸۵

نگاور سمندان خلخی خرام | همه تازه پیکر همه تیز گام
یکی کاردان جمله شاهین و باز | بمرغ و کلنگ افگنی تیز باز
چهل سال با تخت و بر کشوران | بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکر شکن خیل خیل | کنیزان که در مرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید | خزاین ز پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد | ازان خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده خنگی قشم دم سیاه | نگاور تر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی | نشیننده شان از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیز تر | بدریا در از ماهیان تیز تر
بچابک روی پیکرش مه و باد | بگردندگی گنبدش دیو زاد
بانگیزش از آسمان کم نبود | صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد نباورد گاه | که وا ماند از وهم در نیم راه
فرسش را رخ افگند در وقت شور | فگنده رخش پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام | چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی | سمندر روشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر | ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در آمد شدن تیز بال | شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی چو پولاد در چنگ او | عقابان سیه جامه زانهنگ او

تبسی خون گرو کرده در گردنش | عقابین چنگی عقاب افگنش
جگرسای سیمرغ در تاختن | شکارش همه کرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم | خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام | بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته | مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر او غبغبی کآب زو می چکید | برآتش بر آب معلق که دید
سهی سرو محتاج بالای او | شکر بنده و شهد مولای او
رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
کمربسته زلف او مشکناب | که زلفش کمربسته بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرپاره | بشهد و شکر بر ستمگاره
بلورین تن و قاقمین پشت او | بسنجاب دم قاقم انگشت او
ز سیمین سخنگوی انگیخته | بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی | ز مه طوق بردی ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده از غمزه تیر | به تیر و کمان کرده صید آن امیر
چو می خوردی از لطف اندام وی | ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه | که پرورد زانسان گرانمایه
ز دو برگش از تنگ چشمی نظر | ز تنگیش دهانش بسی تنگ تر

تو گفتی که خود نیست او را دهان | همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند | بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز | عزیزند و بر شاه باد اعزیز
نه کس بر چنین خنگ جنگی نشست | نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار | هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پریروی همواز نیست | که در خوبروی کسش یار نیست
سه خصلت در و یاور آورده است | که آنرا چهارم نیاید بدست
یکی خوبروئی و زیبندگی | که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی بوقت نبرد | نه پیچد عنان را ز مردان فرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود | که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر و زار | نخسپد ز آواز او مرغ و مار
جهان جوی را زان دلارام جست | خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی | پذیرفته بود ان ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گرچه روئین تن است | ز مردی چه لاف ار که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود
زکاغذ نشاید سپر ساختن | پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار | زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتش و حلقه در گوش کرد | چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه — شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام — برون زد سر از طاق پیروزه فام

دگر باره شه باده برکف نهاد — به رامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز — برود و سماع و بباده دلنواز

بشادی همی بود در رود و می — دگر باره شد مرکبش تیز پی

سوی بازگشتن بسیچید کار — بگردندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین — بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند — چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب — فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه — همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست — ز شب بازی آورد گوی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد — عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بنظاره کوه کن — فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردن کشان — پدید آمد از روز محشر نشان

ز بس گرد کز عرصش نعل سنگ بود — بیابان بنخجیر بر تنگ بود

ز صحرای چین تا بدریای خند — زمین بر زمین بود زیر پرند

سپه چون درآمد بعرض شمار — گزیده ورو بود پانصد هزار

پس و پیش ترکان طاوس رنگ — چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه در شکوه — سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز چل زوران آهن کلاه — چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی — روان در پی رایت خسروی

کمرهای زر بر غلامان خاص — چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص

وشاقان جوشنده چون پیل — ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه — که آسان از ایشان شود رنج راه

خرامان شده خسرو خسروان — ظفر قدار چین در رکابش روان

شهنشه چو بنوشت تخته زمین — اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانهٔ خویش باز — باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک پدرود کرد — تآب قره روی را رود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد — ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود — بفرمود تا لشکر آید فرود

بر آن عرصه جائی دل افروز دید — نشستن بدانجای پیروز دید

طناب سراپردهٔ خسروی — کشیدند و شد میخ و مرز قوی

ز بس نوبتیهای گوهرنگار — چو باغ ارم گشته جیحون کنار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید — جهانی نگویم که یک شهر دید

ازان مال کز چین بچنگ آمدش — بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد — بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست — شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم — که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه	بشارت رسان بر کشادند راه
بشکرانه رایت برافراشتند	بهر خانه خرمی ساختند
فرستاد هر کس نسیمی ز مال و گنج	بدرگاه شاه از پی پای سنج
بیا ساقی امشب بمی کن شتاب	که با درد سر و جب آمد گلاب
می کان در روی کار آورد	نه آن می که درد سر خمار آورد

آگاهی سکندر از تاختن روس بملک بردع و بردن نوشابه

جهانگرد گر آورد در جهان تاختن	خوشش آمد سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی	بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتن	ز نادیدها بهره برداشتن
ولیکن چو بینی سرانجام کار	نشستنگه خود دوست آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان	به از شهریاری بشهر کسان
بشهر کسان گر چه باشد بهی	دل از شهر خود نباشد تهی
سکندر بدان کامگاری که بود	همه میل بر شهر خود می نمود
اگر چه ولایت ز حد بیش داشت	هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فردا ز جای	چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان نهد	هوای نشاط خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد	سوی ملک اصطخر جای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش	بلندی در آرد باورنگ خویش

۲۹۱

بدان ملک نوشش آفرین بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد

نماید که ترتیب او نو کنند
بسیج زمین بوس خسرو کنند

کند تازه نان پاره هر کسی
دران پاره سازد نوازش بسی

بخواهندگان ارمغانی دهد
جهان را ز نو زندگانی دهد

درین پرده میرفتش اندیشه
ندارند شاهان جز این پیشه

دوالی که سالار ابخاز بود
به نیروی شه گردن افراز بود

دوالی کمر بست بر حکم شاه
بسی گرد آفاق پیمود راه

بنالید مانند کوس از دو دل
در آمد بر شاه نیکی سگال

که فریاد شاها ز بیداد روس
که از سد ابخاز بستند عروس

کس آمد کز آن ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته

ستیزنده روسی ز آلان و گرگ
شبیخون آورد همچون تگرگ

بدربند آن ناحیت ره نیافت
بقرواطها سوی دریا شتافت

خروجی نه بر وجه اندازه کرد
دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج برد آن بر و بوم را
گره بسته باران بی شوم را

بجز کشتگانی که نتوان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد

در ابخاز آگنده خوردی بود
همان در خزینه نوردی نبود

ز گنجینه تا شهی کرد رخت
دراز درج پر بود و پیار تخت

همان ملک بردع بر انداختند
یکی شهر پر گنج پرداختند

بتاراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ آبگینه را

ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماند ندیک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین باده گشتن برآسودمی
من اینجا نجد بیت شدم سربلند / زن و بچه انجا به زندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند / بروم و بازمن رسانند گزند
چو زینگونه بر گنج ره یافتند / شتابنده زان سان که بشتافتند
همه ره زنانند چون گرگ و شیر / بخوانان دلیرند و بر خون دلیر
ستانند کشور گشایند شهر / که تا بان خلق اندرو زان بهر
ز روسی نجوید کسی مردمی / که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود / بگو هرچه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان گنج / بسی بوم ما را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال / ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون دران مرز و بوم آورند / طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد و برجفا نه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر تیره و خشمناک / دران تیرگی گشت آشوبناک
نفیر یاد چو گفت فرمان تراست / مرا در دل است آنچه در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری / تو گفتی و باقی ز من بنگری

۲۹۲

ببینی که سر چون براه آورم | چه سرها ز چنبر بچاه آورم
برآرم سگان را بشور افگنی | که با شیر بازیست گور افگنی
چه دلهای مردان برآرم ز هوش | چه خونهای شیران در آرم بجوش
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو را بسپرم زیر پای
اگر روس و مصرست نیلش کنم | سراسیمه دریای پایش کنم
برافرازم از روس اورنگ را | در آتش نشانم همه سنگ را
نه در غار و کوه اژدهای هلم | نه از بهر دار و گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس | سگم من نه اسکندر فیلقوس
وگر گرگ و برطاس انشکرم | ز برطاسی و روس روبه ترم
گر از گردش چرخ یابند امان | بخواهیم کین خود از بدگمان
همه برده را باز جای آوریم | ستاننده را زیر پای آوریم
نیابیم نوشابه را زین بند | چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جای گیر | برون آوریمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت | بکارت شگوفد بهار از درخت
بسختی در از چاه دل برمگیر | که گر دوز مان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم برگ و زاد | صبوری کنم تا بیابد مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف | بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای | که سازم درین مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی | به از تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد بخت من / سر زمین من بس بود تخت من
نخسپم نه آسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی / بر آسود از خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلود کرد / زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده در دستگیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
نه باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

آمدن سکندر بدشت خنچاق

دو پروانه بینم درین طرف گاه / یکی رو سپیدست و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانه ما نجوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گزارشگر فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رائی بر انداختن
که شبیش درین کار چون آورم / کزین عقده خود را برون آورم
دگر روز کین بود بیجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز یکتا و تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست و چون برق جست
زجوشنده چون خیست جهاند / وزانجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او

بیابان خوارزم یا در نوشت / ز جیحون درآمد به بابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / قرارش نبود و در آب و خاک

در آن تاختن دیده بی‌خواب کرد / گذر بر بیابان سقلاب کرد

بیابان پر از خیل خفچاق دید / در او لعبتان سمن ساق دید

به چهره چو آتش به عارض چو آب / فروزان‌تر از ماه و از آفتاب

همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب

نقابی نه بر صفحهٔ روی شان / نه باک از برادر نه از شوی شان

سپاهی عرب پیشه و تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی‌نقاب

ز تاب جوانی به جوشش آمدند / در آن داوری سخت کوشش آمدند

کمین از پی فتنه ترکتازی بکرد / بدان لعبتان دستبازی بکرد

چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را

پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنه ایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بیگمان مرد مرد

یکی روز همت بدان کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان / به تشریف خود سر برافراختشان

به پیران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه / شنیدند یکیک سخنهای شاه

۲۹۵

۲۹۶

سر از حکم آن داوری تافتند | که آئین خود را چنان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شنا بنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آئین خفچاق نیست
گر آئین تو روی بر بستن ست | در آئین ما چشم در بستن ست
چو در روی بیگانه نادیده به | جنایت نه بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس ست این حصار | که با حجله کس ندارند کار
ببرقع مکن روی این خلق ریش | تو شو برقع انداز چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب | نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد | ز ما هر که خواهد سر و جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آئین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد ز بانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با آن گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز | وزو چاره خواست از چاره ساز
که این خوبرویان زنجیرموی | در اغیت گر کس نپوشند روی
وبال ست ازین چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند | ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فرسته شناس | که فرمان شه را پذیریم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت | که افسانه سازند زنان سرگذشت

یکی بیشه در گردش از چوبه تیر
چه باشد گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب آتشش
عقابان فزونند پیرامنش

همان خیل خفچاق کانجا رسید
دو تا پیش این نقش یکتا رسید

زره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سوار از یکه راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان درانید ز اوج بلند
نمانند یک موی زان گوسپند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده که گرش بست بر روی شوی

کنم دست شوئی بیاب از پلید
که بکر اینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از راه خفچاق بر روس

دگر باره بلبل بباغ آمدست
پری پیش روشن چراغ آمدست

خیالم پری پیکری می کند
مرا چون خیال پری می کند

ازین کان تاریک آهن منی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیره کان

گزارنده شرح این داستان
گزارش چنین کرد بر مرزبان

که چون شاه عالم بدانای روم
نظر بود تا سازد از سنگ موم

299

به پیروزی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی چنان ساختش نقشبند / که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از پیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته‌ای چند ماند

چو منزل درآمد بدخواه تنگ / هزبران کین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب

دران مرغزار از ملک تا سپاه / برآسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی / کشید بگردون در و درگهی

جهان را ز رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سر روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدان مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رای کند / چو برکه زند کوه را خوی کند

دلیران شمشیرزن بی‌شمار / بهر دم گزائی چو پیچیده مار

کشنده افگنانی که چون تند شیر / درآرند سرهای پیلان بزیر

غلامان چینی که در دار و گیر / بموئی جهانند صد چوبه تیر

سکندر نه تنها اژدهائیست این / جهان را ستمگر بلائیست این

نه لشکر یکی کوه بادی روان / که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش

یکی دشت پرپیل و پرپیلتن / همه کشور آشوب و لشکرشکن

چو قنطال روسی که سالار بود | شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس | بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان خزران گروه | برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
ز الیسو زمین تا بقفچاق دشت | زمین را بتیغ و زره در نوشت
باهن شده غرق جمله سپاه | نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورده روی | گشاده نه یک جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر | زبر پای یکی پیل آورده زیر
خروشان و نعره زنان مرزبان | که از بانگ او پیر گردد جوان
سپاهی بچندانکه لشکر شناس | باندازهٔ آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود | ز نهصد هزار ارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور | که فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس | که مردافگنان را چه باک از عروس
چنین لشکر خوب و نادیده رنج | همه سر بسر کاروانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان | چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام | بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و رامشگری | نگشته شبی گرد چالشگری
سرشتی که با موی خوش آمیختن | سحرگه بشربت دل انگیختن
جگر خوردن آیین روسان بود | می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

۳۰۰

خدا داده ما را چنین دستگاه / خدا داد را چون توان بست راه

اگر دیدمی این غنیمت بخواب / دهانم شدی زین حلاوت پر آب

یکی نیست زین جمله بی تاج زر / بدریا نیابیم چندان گهر

گر این دستگه را بدست آوریم / بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم / همه سال صاحب کلاهی کنیم

پس آنگه فرس راند بالای کوه / تنی چند با او شده همگروه

بانگشت بنمود کاینک ز دور / جهان در جهان نازنینند و حور

درو درگه از گوهر و گنج پر / بجای سنان و زره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار / کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع برافراشته / قبا تا کف پای بگذاشته

همه فرششان دیبای ششتری حریر / نه در دست نیزه نه در جعبه تیر

همه عنبرین خال و خلخال پوش / سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی / نه پای رونده نه دست قوی

بدان سست پایان پیچیده دست / سکندر چه لشکر تواند شکست

گر افتد بر ایشان سر سوزنی / دهن را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم و جنگ آورند / مهی در حساب درنگ آورند

نه آن لشکر اند اینکه روز نبرد / ز خشت و کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکره بجای / بیک حمله تا ندارند پای

چو روسان سخنهای کش سخت نغز / فریبی شنیدند ز انگونه نغز

۳۰۱

نهادند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سرافگنده ایم
بکوشیم کوشیدن چون پلنگ — نمائیم زین گلستان بوی رنگ
براعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپه را دل گرم دید — زنیروی خود کوه را نرم دید
بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ — زدل برد زنگار و ز تیغ زنگ
زدیگر طرف شاه لشکرشکن — بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجاز و هندی ز ری — قباد و سطرخی ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران — نیاوپل از کشور خاوران
سهیل از خراسان و قوم از عراق — بریسال ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام — نچندان که از گفتن آید تمام
جهاندار کرد از غم آزادشان — بدل گرمی امیدها دادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نکردند روی
بدزدی و سالوسی و رهزنی — نمایند مردی و مردافگنی
و دو دستی ندیدند شمشیر کس — همه ناچخ و نیزه از پیش و پس
سلاحی و سازی ندارند چیست — زبی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف — چه باشد بریدن ز سرتا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بندم البرز را دست و پای

من آن دور گیرم که دانای گرد
زمین جا نهی برد و جان هم نبرد

بکبید یکه با کبید پرداختم
بپای خودش چون پی انداختم

چو پاتک فور کردم نبرد
ز مرواسنگی فور کافور خورد

کمانم چو بر زد برابر گره
شه چین کمان را فرو کرد زه

هم از جنگ روسم نباشد شکوه
که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه خزر تا بدریای چین
همه ترک بر ترک بست زمین

اگر چه نشد ترک با روس خویش
هم از روسیان کینه با روس بیش

به پیکار ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای روس آبله

ببازو هر کو در تن آرد شکست
بزه هری دگر بایدش بازبست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر
ببانگ سگان رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان سترگ
همه تشنهٔ خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز
که بند از دهان سگان کرد باز

سگان ده آواز برداشتند
که روباه را گرگ پنداشتند

ز بانگ سگان کامد از دور دست
رمیدند گرگان و روباه رست

سگالندهٔ کاردان وقت کار
ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نباید نیاز

درِ چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیش سست کوش
کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال
بکوشیم تا چه بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

سپه را ز دل دادن خسروی
دل و پشت شان گشت یکسر قوی

در اندیشه میبود تا وقت شام
که فردا چه سازیم از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته
به شنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن سکندر بار دو روسیان

بیارای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده و دلپذیر

که چون خسرو از چین برآمد بروس
کجا بردش آن سبز خنگ شموس

دگر بار چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف جوهر فروش
سخن را بجوهر برآمود گوش

الانی زبیس ایشوبی برخباج — سر انداختن گرد بر خود مباج
بقلب اندرون روسی کینه جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
ورایاهی رومی درآمد بجوش — چه هندوی هیار بر زد خروش
سپه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
ز غریدن کوس گردون شکاف — زمین را برانگیخته پیچش بناف
همان نای ترکی برآورده شور — ببازوی ترکان درآورده زور
صهیل زمین سنبه تازیان — بماهی رسانده زمین را زیان
لکدکوبه گرزه هفت جوشن — برآورده از گاو گردون خروش
بلارک بکاو رسته نقره گون — ز مهره برآورده گاو زمین خون
خدنگ سه پر کرده زاهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک — ز گوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان — بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ — شده فتنه خرد را چشم بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ — بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ
نهنگان شمشیر جوشن گداز — بگردان گشتی کرد گردون دراز
گشاده بخار از تف کوه درز — زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا برآوردن خیل روس — نگاور شده زیر شیران شموس
تیر زیده با گستری روسی — فلاطون انجا فلاطوسیی
همان رومی رایت افراخته — ز هندی در آب آتش انداخته

۲۰۶

گلوی هوا درکشید از شگفت ‌‌ ‌ بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه پوینده را بر زمین پای بود ‌ ‌ نه پرنده را بر هوا جای بود

ز رومی برآمد سنا ورد گاه ‌ ‌ یکی شیر بیرطاس روباه گاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد ‌ ‌ عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود ‌ ‌ بنام آوری خویشتن را ستود

که بیرطاسیان را درین خام چرم ‌ ‌ به بیرطاسی من شود پشت گرم

چو تندی کنم تیز ریزه‌ای گوهرم ‌ ‌ چه انجم برزم اژدها پیکرم

پلنگان درم بر سر کوهسار ‌ ‌ نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران بپرخاش خو کرده‌ام ‌ ‌ نه چون روبهان نیمه پرورده‌ام

درستم بچنگال و چشمم بزور ‌ ‌ بکلّه درم پهلوی نره گور

همه خون خامست نوشیدنم ‌ ‌ همه چرم خامست پوشیدنم

سنانم ز پهلو در آید بناف ‌ ‌ دروغی نمیگویم این نیست لاف

بیاید یکی لشکر از چین و روم ‌ ‌ که آتش فروزنده گردد ز موم

ببخشاد یزدان بدان تیره خون ‌ ‌ که بخشایش آرد بمن روز خون

ز قلب ملک پیش آن تند باز ‌ ‌ برون رفت جوشن دریده گراز

بپرخاش گردان گشادند چنگ ‌ ‌ دران پویه کردند لختی درنگ

ز شمشیر بیرطاسی خشمناک ‌ ‌ جوانمرد رومی در آمد بخاک

دگر رومی رفت و هم خاک دید ‌ ‌ که بیرطاس را سخت چالاک دید

چنین تا بهفتاد هفتاد مرد ‌ ‌ بتیغ آمد از رومیان در نبرد

ملک زاده بود هندی بنام ‌ ‌ بسی سر بریده بهندی حسام
بران گرگ درنده چون شیر مست ‌ ‌ برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند جنگ آزمای ‌ ‌ سر بخت کس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو تند بخت کوش ‌ ‌ برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را ‌ ‌ که سر در سم افگند برطاس را
ز روسی یکی شیر شد ریده سر ‌ ‌ بگردون ز درا ورده روسی سپر
درآمد بنا ورد چالش کنان ‌ ‌ بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان هندی جور باز ‌ ‌ که روسی سپر گشته زوبی نیاز
چنین روسی دیگر آمد بخشم ‌ ‌ هم افتاد تا بر هم آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز ‌ ‌ چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته شد روسیان را نفس ‌ ‌ نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان ‌ ‌ بخون وخوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بخواست ‌ ‌ سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه ‌ ‌ بزه کیها نشاندند بر پاس گاه

مصاف دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز ‌ ‌ زمی کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دهان ‌ ‌ گشادند باز از کمینها کمان
دگر باره در کارزار آمدند ‌ ‌ بشیر افگنی در شکار آمدند

درای جگرتاب و فریاد زنگ — ز سر مغز می برد و از روی رنگ
بهان گوش رومی ز گرگینه چرم — نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش بر افتاد بیخ — فکند آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی و آهن‌دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان نرست
ز شمشیر بر طاسی خشمناک — جوانمرد رومی در آمد بخاک
دلیران از دیودلی تافتند — سر از تیغ شمشیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیری سیاه — برون آمد از پرّهٔ قلبگاه
بر اسپی بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران — بر افراخت پولاد گرز گران
ز گوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سرافراز ترزان گروه — بران کوه کین راند مانند کوه
بزخم دگر بازمین پست شد — چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار آن سرانداختن — غرورش بس داد از سرافراختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ — بسی گشت هم کشته شد بیدریغ

ز پیشین گیهان تا شتاز دگر / بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی برآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی گرد مردی همی گشت مرد
بدینگونه سیصد بخون درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن خنگ مردآزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومیان دست یافت / ز گوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریرینش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چار پهلو بدست
طرازیدی براورده بار و شگفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
ز ربوند ما زندرانی منم / که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی درو دید در پیکرش / ز صفرا نگشتن برآمد سرش
شد آگه که در کشت و ناورد او / نباشد چنان مردمی مرد او
عنان سوی لشکرگه خویش داد / هزیمت بسیمید او چون تند باد
رها کرد حسره به سوار دلیر / پس پشت او پشت برکرد شیر

گریزنده را حربه خارید پشت / برون شد ز سینه سنان چار هشت

ز تیزی که شد مرکبش باد پای / رساندان تن سنقر را باز جای

چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد

بر و خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته یافتند

عنانها فروبسته شد پیش و پس / ز برطاس و سی نجنبید کس

چو لشکر شد از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه

ز خویشان قنطال گو پاک نام / که چون پیلتن کرده بر وی خرام

دو شمشیرزن در هم آویختند / ز هر سوی شمشیری انگیختند

سرانجام کوشش زریوند گرد / بیک زخم جان ستیزنده برد

چنین تا ز روسان گردن گرای / درآورد هفتاد تن را ز پای

برآشفت قنطال ز آن شیر تند / که پای سپهبد زآن کار کند

بپوشید جوشن برافراخت ترگ / چو سروی که تیغش بود بار و برگ

درآمد ز زین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بر وی رها

زریوند چون دید کامد هژبر / بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز

دو پرگاره چون پرگار مرکز نورد / یکی در چنبش یکی زود گرد

بسی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند

نمی شد یکی بر یکی کامگار / ز پیشین درآمد بشب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بران شخص آراسته چون عروس

براورد تختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | ازان سرکشی سر بگردون کشید
زگردان ازمن یکی تند شیر | بگفتن قوی دل بمردی دلیر
زشیران سبق برده شیر بنام | بهنگام جنگ آزمائی تمام
نهنگی و تیغی برافراخته | چو تیغ از نهنگان برانداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شرزه شمشیر تیز | که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ازین سو کمر بسته گردی نکشی | برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرده با شرزه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد | بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جدم نامی از کوه لاکن چو کوه | درآمد کزو عالم اندر ستوه
یکی ترک زد آهنی بر سرش | که پیکانه سر ریخت از پیکرش
قبای زره بر تنش تابدار | چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشمرده ورامد چو شیر دمان | زگفتن ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد | کزان شیر شمشیرزن براورد گرد
چو افتاد دشمن ورکابی نغز | بسم سمندش بسایید مغز
بسی گردنان را گردنکشان | زد از سر و مهری چو تیغ برنشان
درو الی چو دید آنچنان گردنی | نه گردی نمانا که گردن زنی

بپیچید و پیرایهٔ جنگ خواست
بسیج شدن کرد در جنگ راست

بتارک برآورد رومی آهنین
یکی ترک سفته ز پولاد چین

حمایل یکی تیغ زهر آبدار
کمندی چو زلف بتان تابدار

زمین را برافگند برگستوان
بزین اندر آمد چو کوهی روان

سوی دشمن آمد چنان تازه روی
که طفل از دبستان در آید بکوی

جرم چون دران فرزبینده دید
دل از جنگ شیران بپیچیده دید

ولیکن نبودش سر بازگشت
بناچار با مرگ دمساز گشت

بگرز دوالی در آمد دلیر
دوالک همی باخت با نره شیر

دوالی ز پیچیدن بدسگال
بپیچید بر خویشتن چون دوال

بسی حرف در بازی اندوختند
ز رحمت یکی حرف ناموختند

دوالی کمر بست چون شیر نر
زدش ضربتی بر دوال کمر

گزارنده شد تیغ بی پیچ رنج
دو نیمه شد آن کوه پولاد رنج

برادر یکی داشت چون پیل مست
بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوال از دوالی کشید
بنه سوی رخت برادر کشید

بدینگونه آن کوه پولاد پشت
بسی گرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بد نام او جوذره
که شیر از سرش بود آهو بره

درشت و تنومند زور آزمای
به تنها عدو بند و لشکرگشای

بگردن بسی خون در آویخته
بسی خون گردن کشان ریخته

گره بر دوال کمر کرد سخت
بجنگ دوالی روان کرد رخت

گشادند بر یکدگر تیغ تیز | که در بسته شد پای راه گریز
بسی ضرب‌شان رفت بر یکدگر | ز کار آگهی شان شد کارگر
برآورده روسی گزارنده تیغ | بران کوه فولاد زد بی‌دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق | بدریای خون شد تن خسته غرق
ازان خستگی اندام زخم آزمای | عنان دزدی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسپ و سر بار بست | دل شاه زان ضرب شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا مرهم زراه | کند توش دارو بران زخمگاه
نوازشش کنند تا باهستگی | دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد گلی پرند | سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رسپه پاس میداشتند | یکس گرد خرگاه نگه داشتند
چو خورشید برزد سر از گنج نیل | فروشست گردون قبا از نیل
دگر باره شیران نمودند شور | ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس بادرای | بجوشید خون از دم کرنای
بفریاد شیپور و آواز کوس | پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت | که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره هندی چو شیر سیاه | در افگند غلغلی بناوردگاه
بسی چابکی کرد با جودره | نمی‌یافت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فگند | سر جودره بر سر زین فگند
برآورد زافگندنش کام خویش | سپردش بمغل ره انجام خویش

دلیرانه بنگشت و بشنو است مرد | تهی کرد جای از لبسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی برادر در روس نام
چو سرخ اژدهائی به پیچیدگی | همه بر هلاکش بپیچیدگی
سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه و پستی ار رد خروش
وران واو رهای بیگانگی | نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد | گران گرز هندی بر آورد گرد
بپرداخت از خویش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک بر داشت گفتا منم | هنر بین کز اینگونه صید افگنم
مرا اورس کر طرطوس خواند | برومی زبان رستم روم خواند
ز میدان نخواهم شدن بازجای | مگر لشکری را درآرم ز پای
شد از گشتن هندی از خشم روس | به پیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کار عنان سوی جنگ | دگر باره در عرصش آرد درنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه | که خواهد شد از سینه در کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده | ز بالا و چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولانگری سرفرازی کنان | بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن چابکیها که میکرد چست | برو بر شده دست بدخواه سست
بران روسی افگند مرکب چو باد | به تیغ از بالای لعبل برگشاد

۳۱۷

چنان زد که از تیغ گردن زنش | سر خصم افتاد در دامنش
ازان شیر دل تر سواری دگر | در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افگنده شد | چنین تا سری چند برکنده شد
ز دون بازچل روسی کوه پشت | بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که شیر اندر شبرنگ را | زخون لعل کرد آهنین سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری | بیفگند از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد تیغ او | نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین ساز داد | بچابک سواران عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهن گرد | صد افگند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیر مردیش حیران شده | بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه می کرد پیکارها | همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای | نیامد ز ناورد گه باز جای
چو در برقع کوه رفت آفتاب | سر روز روشن فرو شد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه | ز ماهی بر آورد سر سوی ماه
سپه کرد بر شهروان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سواره شبیخون بر آراستن | بر آسود و آمد بشب ساختن
بناگه یکی شب جهان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان بردگان شیر دل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار

دریغا اگر روی او دیدمی — صدش گنج سربسته بخشیدمی
قوی بازوی گرد خلقی بکشت — چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
نبود آدمی بود شیر عرین — که بادا بر آن شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ — بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر — برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرز هفتاد من بسته دست — که البرز را مغز و سر بشکست
بسازد همی خواست بگشت فرد — ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری — بسی را فگند اندر آن داوری
میان رومی افگن سوار دلیر — برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان زه ببر زد از چرم خام — بپشت اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمان گیر او — بیفتاد الانی به یک تیر او
چو ناشوره هندوانی به رنگ — میان اکنده به تیر خدنگ
دگر بار یک رومی گربه چشم — چو شیران برابر در آورد خشم
سلاح آزمائی در آموخته — بسی درع را پاره بر دوخته
در آمد به شمشیر بازی چو برق — ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرا شده شورش جنگ را — بجائی برافگند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ — نبود از ستوه خطرهای جنگ

به تنهائی این پیشه ور زیده بود	ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیر دل دم بر انداختش	شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نبرد	جل و جامه اش بهتر از اسپ مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید	اجل برزخش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر	همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد	به تیر دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان	بپهلو در آمد یکی پهلوان
بده چوبه تیران سوار یکی	زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پنهان ز بینندگان	بیامد بجائی نشینندگان
چنین چند روزان نبرده هوا	بپوشیدگی حرب کرد آشکار
نشد هیچکس را دگر یارگی	که با او برون افگند بارگی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ	پراگندگی شان در آمد چو میغ
شکیبی بناموس میساختند	خیالی به نیرنگ میباختند

مصاف ششم

چنین تا یکی روز این چرخ پیر	برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته	ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس	بپیوق برشد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران روس	ق وزان قلب آراسته چون عروس

لمن پوستینی در آید بجنگ — چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه — ز پالهنه سوارش فروتر شکوه
ورشتی که چون تخچه را گرم کرد — بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خوردن آمده — ز دو پلیز دو رخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پاے او — دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی دران سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله
زبهر سو که جستی یک اماجگاه — زمین گشتی از زور من فنش چاه
سلاحش نه جز آهن تخرسیم — گرز و کوه را در کشیدی بهم
زبهر سو بدان آهن هرد گسست — بهر دم کشتی دست میکرد خوش
زسختی که بد خلعت خام او — سفن گشته یکسخت اندام او
چو آوردی آهنگ پیکار را — نکردے برو تیغ فولاد کار
درامد چنان اژدها پاره — فرشته کسی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو موی — بکندی سرش را بیکدست زود
گرایش نکردے بکار دگر — گهی پای کندی ز تنگاه سر
زلشکرگه شه به نیروی دست — بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست — بکار مصاف اندرون تندرست
درامد که گردن فرازی کند — بآن آتشی نیزه بازی کند
چو دیدش ندو دوان نهنگ دمان — گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نامداری درامد دلیر — هم آوردش آن شیر جنگی زبا

بدینگونه از رخهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت

ز بس دل که آن شیر درنده جست / ز دل شیر مردان لشکر شکست

شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد

شبی تیره چون بانگ زد [illegible] / سر افگنده شد مهر گیتی فروز

شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن

که این آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود

سلاحی نه در قبضهٔ دست او / همه با سلاحان شده پست او

بدانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست

ز ویرانه جائیست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسندهٔ کان زمین را شناخت / چنین پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم ز تو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکیست / که راهش چو موئی ز باریکیست

در و آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی نزاد از زمین

نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد و بوم از نخست

همه سرخ روی و فیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمند و فشرده گام / که یک تن بود لشکری را تمام

اگر باد گر تند بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز

بصحرا وری کاو فتد رستند / جز این مذهبی را نیاراستند

نشیده است کس مرده ز ایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی

همی چند رانی سپر گرد باز — نشد هیچ کس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلب شاه — درآمد چو شیری نبرد و گواه

به تیغ آتشین برکشیده چو آب — کزو خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد — همان است کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشه‌ناک از پی کار او — که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش آنچنان گردنی — شکسته شود پیش آهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب — کز آتش انگشت زد بر حباب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر — همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین هنر و یکه تند تیر کرد — بران تیره دل بارش تیر کرد

چو دژخیم را نامد از تیر باک — زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ — برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت گر بر زدی بر ستون — تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد — بران خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت آن تیز تر — بران شستی هم نشد کارگر

سوم همچنین خشت بروی شکست — نشاید بخشت آب را بازبست

چو دانست کان دیو آهن سرشت — نبیندیشد از حربه تیر و خشت

نهنگ جهانسوز را برکشید — سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتفگاه دربردش آنجای — چنان کان ستمگر درآمد ز پای

دگر باره برخاست از زیر گرد — بسختی درآویخت با هم نبرد

۳۲۶

تگ و تاب شاهان بود اندکی ⁂ تگ شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن ⁂ نخواهم بدین عمر پرداختن

دلش داد فرزانه کای شهریار ⁂ شکیبائی او درین کارزار

همانا که فیروزی آید بدست ⁂ چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا شود ⁂ بتدبیر و تیغ آشکارا شود

چه یاری کند با تو بخت بلند ⁂ چنین فتنه را سر در آری به بند

اگر چه یکی موی زاندام شاه ⁂ بمن بر گرامی تر از صد کلاه

ولیکن در اختر چنانست راز ⁂ که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت ⁂ درآید سگاک آن تنومند سخت

چنین هست کان پیکر سخت چرم ⁂ ندارد بلی سست و اندام نرم

یکی تن شد از آنکه روئین تن است ⁂ توان کندن از جاش گر آهن است

نباید برو خشم راندن چو تیغ ⁂ گر آهی نگردد پراگنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری ⁂ بخم کمندش به بند آوری

گرش تن نشاید بشمشیر کشت ⁂ که دارد بلی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری ا ⁂ برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شد از گفتهٔ مرد اخترشناس ⁂ خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو فیروزی خویش دید از خدای ⁂ بآن جنگ ختلی درآورد پای

که او را سپهر چنینها داده بود ⁂ زسیر اختر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست ⁂ عنان کرد سوی بداندیش راست

درآمد بدان دیو در پاس کوه | چو ابر سیه کو برآید ز کوه
بجنبید از جای خویش آن نهنگ | که اقبال شاهش فرو برد چنگ
کمند عدو بند را شهریار | درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را | زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند | ستاننده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید | کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیرسوز | چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی دران دستبرد | ز افتادن و خاستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه فیروزمند | غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد دران خرمی | که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیوچنگ | باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش برو زد دگر دشمنان | سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از چنان زوردست | بران دشمن دشمن افگن شکست
شه روس شد چون گدازنده موم | بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را | بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز فیروزی بخت خود کرد یاد | نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج | ثریا ز روی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه | همان پرده میداشت مطرب نگاه

از آنجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن / نشان سخن بازجست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور و کار از درگذشت
بزرگان دولت در آن جستجوی / فتادند ز آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحراییست این شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می در او کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار
شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
در آن ماند کین پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
دل شه چو زان نکته آگاه گشت / ز ساقی خود آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت / که تاراج بدخواه در دیده داشت
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
به آزرم در پیش خسرو نهاد / برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد زینگونه صیدی ز راه / دگربار بیرون شد از بزم شاه
عجب ماند خسرو چو این کار دید / نه در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ برشکست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده

بهشتی رخی از دوزخی تافته | زمالک برضوان گذر یافته
چو شهروی نسرین سبزی آراسته | وز روسرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی | شکار زر و جانیان ساختی
لب او چه لب شور بازارها | درو قند و شکر بخروارها
همه را تماشا در آغوش او | تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو دران روی چون ماه دید | صنم خانه در منظر گاه دید
نگاری کنیزی شکرخنده یافت | که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود | ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار | ز خاقان چین شد برو یادگار
زهر دانگی کز وی دیده بود | بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد | عجب تر که بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی | دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز | پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان | که تاجت مباد از گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای | که از دین و داد آفریدت خدای
شکوهت چو روز آشکارا ترست | ز دولت دلت پایدارا ترست
رهائی تو روز امید را | فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکر شکن | یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار | که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی / چو در رزم آیی جهان پهلوی

ندارد چو من خاک آن شهر کس / که با آب حیوان برآرد نفس

گر از زهره کابین کند ناله گرم / که گر زهره باشد گدازد ز شرم

سفالی که مارست ناسفتنی ست / چو گفتی بگو اندکی گفتنی ست

من آن سفته گوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که در ماست این درج را در نهفت

مگر آن سخن را گران دید شاه / نکرد از سر خشم بر من نگاه

مرا در پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم نبا وردگه از نخست / باقبال شه آن هنرهای چست

دگر ره که با تنگی بر ادهم زدم / یکی لشکر روس در هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد

نه دشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته

نکشت آن نهنگ ستمگر مرا / ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید سر

دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افگنی جنگ را ساز کرد

چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیله فگندش در آن انجمن

ز فیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو در میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد

بنوعی ز بیمش نگشتم رها — که ناگشته دیدم هنوز اژدها

بنوعی دلم گشت فیروزمند — کز آنگونه دیوی درآمد به بند

همه روس را دل پر از درد شد — گل سرخ شان خیری زرد شد

بمن برشده لشکری دیدبان — همه خارج آهنگ ناخوش زبان

چو غول شب آئین بد ساز کرد — زره بردن مردم آغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دوش ما — مرا در یکی خانه کردند جای

چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت — بگوش آمدم های و هوی زد و کشت

درآمد یکی از ظلمات زنگ — بران خاکساران ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کله کشد — همی کند و بر دیگری می فگند

ز بس کله سر که برکنده بود — یکی کوه زان گاه آگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا برگرفت — همه بندم از دست و پا برگرفت

بپائین گه تخت شاهم رساند — ز پایان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون چون گنج — بشادی کنون کرد خواهم سپنج

زن آن به که زیور کشد پای او — نه زن وان که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب — که می بینم این کام دل را بخواب

پریچهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شگفت

ببوسید سر حلقه گوش او — سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدا پیکری در نورد

بمهر توام پیشتر گشت عزم | که دیبای نرمی و زیبای رزم
بهر جا کشش که جانستان دیدمت | قوی دست و چابک عنان دیدمت
بر آتش گهت نیز بینم شگرف | حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفیت بینم خیز و بنواز رود | دلم تازه گردان ببانگ سرود
پریچهره برخاست بنواخت چنگ | کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوائی زد از نغمهای نوی | نوای سرود از دل پهلوی
که شاها خدیوا جهان پهلوا | خردمند خویا خسرو پیروا
سر سبزت از سرزنش دور باد | دل روشنت چشمهٔ نور باد
جوان بخت بادی و فیروزه رنگ | توانا و دانا و کشور کشای
کمر بست جانت آسودگی | قبای تنت دور ز آلودگی
بهر جا که رو آری از نیک و بد | پناهت خدا باد و پشتت خرد
چنان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم بنامت شود
سر آغاز کرد آنگهی راز خویش | بزد سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درختی درین باغ | برافروخته مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود
بامید آن کز پی صید شاه | سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل شوخ چینید بهار سپید | گهی لاله بیند گهی مشک بید
نگر شه ندارد فراغت بباغ | که تا زو نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی | چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک | که ریزد بهار چنین بر مغاک
شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آوازی و ناله چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنان نغز گوی چنین | حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | ازان آرزو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بمی دادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
بگشت آن ماه و بوسید و بر لب نهاد | ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیک دست ساغر کشان | بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کائین او دلکش است | می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند | بجوش خواب نوشین در آویختند
دران آرزوگاه بیدار باش | نکردند جز توشه چیزی تلاش
بیا ساقی آن خنگ داده بمیر | که رنگش بخون داد دهقان پیر
بده تا کمر چون در آید بجنگ | دهد هر رنگ تابش مر آب و رنگ

پیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

۳۳۵

سپاه سحر چون علم بر کشید	جهان حرف شب را قلم بر کشید
دماغ زمین از تف آفتاب	بسرسام سودا در آمد بخواب
برآورد مرغ سحرگه غریو	چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک	دل پاک را کرد زاندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود	زبان را بشکر آزمایش نمود
ز یاریگه خود دران داوری	گهی بارگی خواست گه یاوری
چو تختی بغلطید بر روی خاک	کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادندش اورنگ بر پشت پیل	کشیدند شمشیر گردش دو میل
دران پهن صحرای دریا شکوه	حصاری زد از موج لشکر چو کوه
سپه را بآیین پیشینه روز	برآراست سالار گیتی فروز
چپ و راست پیرامن آن حصار	ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز	بیاراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده	دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان	دل از جای میرفت و دست از عنان
ز ترنگ کمان رفت در مغز کوه	فشافش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی لخت گردنکشان	برون ریخته مغز تا از دهان
ز بیداد گوپال پیل افگنان	فلک جامه در خم نیل افگنان
نهیب پلارک ز پرهای مور	زبال عقابان تهی کرد زور
سر نیزه از طاس سرنگون	بپرچم فرو ریخته طاس خون

سم باره پایان ز خون چون عقیق | شده تا بمه زین بخون در غریق

سنان در سپر کوکب افروخته | سپر بر سپر کوکبه دوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بست بر کشتگان خون و خاک

سرافشانی تیغ گردن گذار | برآورده از جوی خون لاله زار

ز بس سوزن سنان سینه را دوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هر قبضه خنجری در شتاب | برآورده چون اژدها سر ز خواب

ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بجوهر ستیز | برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست | یکی حربه پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولاد پوش | ز شیر ژیان چون برآید خروش

بآن پیل و آن شیر می ماند شاه | که بر پیل و بر شیر بر بسته راه

بهر تیغ داری که او ساز کرد | سرش را به تیغی ز تن باز کرد

سیه پوشش چترش چو عباسیان | زده سنگ بر طاس بر طاسیان

به نیروی بازوی زخم رکاب | چپ و راست افگنده سر بی حساب

هم او پای بر جای و هم لشکرش | که تا کی برآید ز کوه اخترش

صطرلاب فرزانه در آفتاب | بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید | جهان کرد شمشیر شه را کلید

بشه گفت برزن که یاری تراست | درین دستبرد استواری تراست

بجنبید خسرو چو دریای نیل — سر دشمن افگند در پای پیل

سوی روسی آورد یک ترکتاز — چو تنده اژدهای دهن کرده باز

برآورد پیروزی شاه دست — بقنطال روسی در آمد شکست

چو بشکست بشکستن خردشان — بیک حمله از جای خود بردشان

شه پیل افگن بخسم کمند — در آورد قنطال را زیر بند

هزیمت برافتاد بدخواه را — جهان داد شاهی جهانشاه را

ز روسی بسی جوی خون ریختند — گرفتند و کشتند و آویختند

ز بس روسیان را سر انداخته — بهم کشتی از کشته پرداخته

ز شیران پرطاس و روسی دیار — گرفتار شد تیغ‌زن صد هزار

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر — ز کشتن بود رفته را ناگزیر

قدر مایه رستند بی برگ و ساز — گریزان سوی روس گشتند باز

نه چندان غنیمت بخسرو رسید — که اندازه آید آن را پدید

ز سیم و زر و قند ز و لعل و در — شتر بار قنطار ها گشت پر

چه بر دشمنان شاه شد کامگار — شد از فرخی کار او چون نگار

فرود آمد از خنگ ختلی خرام — که دید آنچه مقصود بودش تمام

بشکر خدا روی بر خاک سود — که فتح از خدا آمد او خاک بود

چو کرد آفرین داور خویش را — جهان گنجها داد درویش را

جهان را ز دشمن تهی دید جای — بآرامش و رامش آورد پای

بیا ساقی آن جام گوهرفشان — بترکیب من گوهری درفشان

بجز اندکی و

برگ و ساز هر دو لفظ ... ساز و سامان ۱۲

۵ قوله بیا ساقی الخ

تحقیق آنست که جناب خواجه نظامی و عزیزان دیگر بیا را استعمال کنند چنانچه در همین بیت و جا با لفظ بیا را از جهت قرینه حذف نشده باشد پس معنی ... گوهری صفت و موصوف ... است و بیار ... موزون ... با آنکه ... این خانه و ... آن خانه ... اسمای اشاره ... داده ... را محذوف کرده ۱۲ حشر

اگر جان خشکم بدو تر شود — که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس — ز یغمای برطاس و تاراج روس

نشستن گهی زان طرف بازجست — که دارو نشیننده را تندرست

درختش ز طوبی دلاویزتر — گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

رونده در او آبهای زلال — گواراتر از می بود گر حلال

به پیرامنش بیشهای خدنگ — بهم در شده شاخ در شاخ تنگ

فزون‌تر درختش ز پنجه ارش — ز آب و هوا یافته پرورش

چو زینگونه جائی بدست آمدش — دران جای فرخ نشست آمدش

دگرباره گسترد رومی بساط — همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه — شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود شه تا غنیمت کشان — دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه — ز رومی و برطاس و دیگر گروه

دبیران چو روشن بکار آورند — کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار — غنیمت کشیدند بیش از شمار

نه چندین گرانمایه در بار بود — که آنرا شماری پدیدار بود

گشادند سر بسته گنجینه‌ها — کزو خیزد آسایش سینه‌ها

زر کانی و نقره زیبقی — که مهتاب را داد بی رونقی

نباشد بجز این موی مار ادرم — نگردد یکی موی زین موی کم

وزان هیبت آمد ملک را شکوه — که چون بنده فرمان شدند آن گروه

بفرزانه گفت که در خسروی — سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد — که جرم چنین را به از سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده ام — بهانیت و این را پسندیده ام

گر این خلق را نیستی این گهر — نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس — بدین یک هنر پادشاه اند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست برد — سپاهش غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام — برآراست انگاه درخواست جام

ز رود خوش و باده خوشگوار — درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج — بخروارها داد دینار و گنج

غنی کرد شان از زر انداختن — ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از شه هیچ محمل کشی — که بروی ز دیبا نشد مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را — بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد — چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک شد درسرو پای آن جانور — بعبرت بسی دید و جنبانید سر

ز پیرایه و جوهر و زر و سیم — بدان جانور داد نزلی عظیم

نه پذرفت چیزی که با گنج و ساز — بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسپندی برشته فگند — نمودش که می بایدم گوسپند

بشد از گوسپندان پروردنی ‌‌ وز آنها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن برون بی قیاس ‌‌ شد آن مرد وحشی ز بردش سپاس

زمین بوس او کرد زاندازه بیش ‌‌ بخشنود می آمد بجای خویش

دران مرغزار خوش و دلربای ‌‌ خوش افتاد شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد به بانگ رود ‌‌ فلک بر زبان میرساندش درود

چو سرمست شد از گوارنده می ‌‌ گل از آب گلگون بر آورد خوی

شه روسیان را بر خویش خواند ‌‌ سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش ‌‌ ز بیسوج زر حلقه ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد ‌‌ بر و کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بیداد بند ‌‌ بخلعت بیاراست کرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را ‌‌ به تنها نخورد آن چنان باده را

بفرمان شه کرد روسی شتاب ‌‌ رسانید مه را بدان آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را ‌‌ همان زر و زیب پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار ‌‌ بپوشید مینای گوهر نگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس ‌‌ دگر باره آراسته چون عروس

شبی چند می خورد با او بکام ‌‌ چو شد نوبت کامرانی تمام

دو والی ملک را بدو داد دست ‌‌ دو وال دو والی بران عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان ‌‌ قراری ز ناشوهری دادشان

به بردع فرستادشان بی گزند ‌‌ که تا برکشند آن بنا را بلند

برای عمارت بران رخت‌گاه | بسی مال شان داد خرگه راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت | سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج | رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت | دگر بار خرم شد از تاج و تخت
نپیچید زان پس سر از داد او | همه سال می‌خورد بر یاد او
شب و روز خسرو دران مرغزار | گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر یکی سرو و بید و خدنگ | می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی مینمود | بآن دلکشی دل خوشی می‌فزود
جوانی و شاهی و بخت بلند | چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال | در افگن درین کهربا گون سفال
گوارنده آبی کزین تیره خاک | بدو شاید اندوه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با آن کنیزک داد شاه چین

شبی روشن از روز رخشنده‌تر | مهی ز افتاب درخشنده‌تر
زمین سبزی گنبد تابناک | زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بران لوح زیبا ز سیم | نبشته بسی حرف از امید و بیم
دبیر یکیه آن حرفها ساخت سخت | درین غار با غول نیز انس ساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نباید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای | که از غم بنا کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشی است | نه از بهر بیداد و محنت کشی است
درین جای سختی نگیریم سخت | درین جای بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم | ز شادی نهاده بشادی دهیم
چو دی رفته فردا نیامد پدید | بشادی یک امشب بباید خرید
چنان به که امشب تماشا کنیم | چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور | که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه | پدیدست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن | همه سال خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ | که آینده و رفته هیچست و هیچ
گریزیم ازین کوچهای رحیل | از آن پیش کافتیم در پای پیل
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
خوریم آنچه از ما پس ما خورند | برهیم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر | که بر دند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه | که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری بخت | که بنگاه درویش را کس نجست
چه زیرک شد آن مرد دینار سنج | که ویرانه را ساخت مأوای گنج
نه بینی که ده یک ستان خراج | ز ما هیز درویش آرند باج
چو تاریخ یکشب روزه دار و جهان | چرا گنج صد سال داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم | شبی در جهان کیقبادی کنیم

یکی امشب از دولت شاهیم داد | ز دی روز فردا نیاریم یاد
نپرسیم وزانها که زو سود نیست | گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست
بر آنچه آدمی را بود دسترس | نکوشیم تا خوش بر آید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنم | نخندا نکه تن نعل آتش کنم
دمی را که سرمایه زندگیست | بتلخی سپردن چه فرخندگیست
چنان برزن ایندم که از خوشدلی | که بادش برد گر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بهیچ | که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر | که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی می شمار | که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند | بود شادمانی درو دلپسند
گزارش چنین میکند جوهری | سخن را بیاقوت اسکندری
چو اسکندر آنشب بمجمر تمام | بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب انجام را نوش کرد | لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرد اسر سرو جوان | که گه لاله ریزد و گهے ارغوان
ز عنبر خطے بر گل انگیخته | بدان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود | هم از دولتش خانه آباد بود
طلب کرد یاری دلارام را | پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهے | سماع و سرود آور خرگهے

بتی فرق گیسو بر آراسته … مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر … زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ … یکی راه دل زد یکی راه جنگ

سر آغوش گیسوی عنبرفشان … رسن وار در عطف مشکین‌فشان

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه … نوازندهٔ چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد … در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نویست … همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار … بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج … زر روشن جهان برزند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری … زمین روی آرد بهوا شستری

گل سرخ چون کله بندد بباغ … فروزد بهر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ … نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر … چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست … رخ من ز خورشید زیباترست

شه ار شه فریدون زرینه کفش … بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند … مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقبادی بلند افسرست … مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروزه تاج … ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت … من او را گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمندی جهانگیر شاه — قضا دست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر سازمش — نترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک اندازد از دور دست — مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن — من از غمزه خون آنم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند

گر او تختی از زر بدارد بدوش — دو تختست ز لفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر سر کبست — مرا این که ده طوق در غبغبست

گر آید ورا گرد یاقوت کانی است — مرا لب چو یاقوت کانی است

گر او حقه‌ها دارد از لعل پر — مرا حقه‌ای هست از لعل و دُر

گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری — منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع بر اندازم از روی خویش — بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو بر سر کشم گیسوی عنبرین — بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را — عقیقم مفرح دهد خواب را

زمه طوق خواهی ببین غبغبم — ز فندق نمک خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکر خند نیست — درین نوش این چون همه قند نیست

اگر کیمیا سنگ ازر کند | نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم | چنان شد که بوی عبر با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم | بچشم دگر غارت جان کنم

ازین سو کنم صید جوازمش | وزان سو بدریا دراندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد | منم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر زاهدم بیند از راه دور | برد سجده چون هیربد پیش نور

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ | برقصمش درآرم بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمین تنم | ولی قفل گنجینه را آهنم

درباغ ما را که شد ناپدید | بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی | نه بیند بجز خار خشکم کسی

گلابم ولی دردسر میدهم | نمک خواه خود را جگر میدهم

نگردید شب ترکی روی من | که چون خال من گشته هندوی من

مگر ماه نوکان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند

چو زلفم درآید ببازیگری | برآرم از و دم بپای کبک دری

بناگوشم ار برگشاید نقاب | دهان گل سرخ گردد پر آب

زنخ را چو برسا نهم از زلف بند | تا آب معلق درآرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را | سر من بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق درنوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست | قمر حلقه در گوش هوش منست

٣٤٧

۳۴۵

بتی فرق گیسو برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر — زبان از طبرزد شکرریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ — یکی راه دل زد یکی راه چنگ

سراغوش گیسوی عنبرفشان — رسن تاب در عطف مشک‌فشان

طرازنده مجلس و بزمگاه — نوازنده چنگ در بزم شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد — در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان را نویست — همه شادی از دولت خسرویست

بهنگام گل خوش بود روزگار — بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآید باوج — زرافشان جهان بر زند نور موج

صبا چون درآید بدیباگری — زمین وشی آرد هوا ششتری

گل سرخ چون کله بندد بباغ — فروزد ز هر غنچه صد چراغ

سکندر چو پیروزی آرد بجنگ — نه زیبا بود آینه زیر زنگ

چو کیخسرو از می شود جام گیر — چرا جام خالی بود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاترست — رخ من ز خورشید زیباترست

شه ار شد فریدون زرینه کفش — بفتحش منم کاویانی درفش

شه ار چون سلیمان شود دیوبند — مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار کیقبادی بلند افسرست — مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ار هست کاوس فیروز تاج — ز من بایدش خواستن تخت عاج

شه ار ملک عالم گرفت ای شگفت — من آن را گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمندی جهانگیر شاه　　قبا دست در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف برسازمش　　نترسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر　　مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک اندازد از دور دست　　مرا غمزه ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن　　من از غمزه خون اندر انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند　　زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختی از زره بدارد بدوش　　دو لخت از زلفین من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر مرکب است　　مرا این که ده طوق در غبغب است

گر ایدون که یاقوت او کانی است　　مرا لب چو یاقوت کانی است

گر او حقه‌ها دارد از لعل پر　　مرا حقه هست از لعل و در

گر او چرخ را هست انجم شناس　　مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر　　مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری　　منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش　　بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو برهم کشم گیسوی عنبرین　　بگیسو کشم ماه را بر زمین

چو تنگ شکر در عقیق آورم　　ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را　　عقیقم مفرح دهد خواب را

ز سه طوق خواهی ببین غبغبم　　ز فندق نمک خواهی اینک لبم

بدین قند گویا شکر خند نیست　　درین نوش این چین هم قند نیست

۳۴۸

وهم گر وبست با مشتری ... گر وبرد ازو اینک انگشتری
شرابی که با گل خورم نوش باد ... مرا یاد و گل را فرامش باد
یک افسون ز چشمم به بابل رسید ... کزو آمدن جادوییها پدید
ز حدم یکی بوی چین گذشت ... کزو خشک شد ناف آهو به دشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش ... هزاران دل فتنه بینی بهوش
کرشمه چو در چشم مست آورم ... صد از دست فتنه بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم ... نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز مویی بعاشق دهم طوق تاج ... ببویی ز خطش ستانم خراج
بسلطانی چین خم مهر موم ... ز فغفور چین نوبت تاراج روم
جگرگوشه چینیانم بجال ... چراغ دل رومیانم نقابل
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز ... طبرخون دهم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند ... خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم ... صنمخانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته ... ز بستان دل نار شد ریخته
ز نارم که تاریخ نوروز نیست ... کرا بخت و دولت کرا روزیست
مبارک درختم که بر دوستم ... برآورنگم گرچه در پوستم
منم آب بیخ و سر سبز شاه ... جهان گو فرو شو به آب سیاه
برآنم که دستان بکار آورم ... چو چنگش خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش زنم ... گهی زلف خود را بدستش زنم

بشرطی کنم جان خود جای او | که هرگز نتابم سر از پای او
چنان خسپم از مهر آن آفتاب | که سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبی ست کو زندگانی دهد | دگر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون در آیم بناز
سکندر ز حیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
اگر راه ظلمات پیش آیدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر ز آنکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آورد آب حیوان بچنگ
لب من که یاقوت رخشان در وست | بسی چشمهٔ آب حیوان در وست
جهان خسروا چند گردن کشی | برین آب حیوان مشو آتشی
پریوییم و چون پری در پرند | چو دلبسته در پری دل مبند
مرا با تو در باز بستن مباد | شکن باد ولیکن شکستن مباد
بس این سنگ سخت ای دل آهیختن | بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
بآیین آسمانی زمین توام | ز چینم ولی در چین توام
گل من که گل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید درخورد نیست
چو من میوه در سایهٔ خانه بس | که ناخوش بود میوهٔ سایه رس
مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر
رطب گیر نخچیر این کبک باز | بترس از عقابان نخچیر ساز
رطب کو رسیده بود بر درخت | بسختی رسد گر نگیریش سخت

۳۴۹

از اسکندر و عقابان تسکا کننده عبارتست از حوادث روزگار ۱۲

نیابی ز من جز جگرخواره — ستمگر خاره نه شکرپاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم — چه خونها که ماندست بر گردنم

برابر شدم با شکرپاره‌ها — مرا بیش ازین بود بازارها

به آواز و چهره خوش و دلکشم — جهان خوش همین خوش شد اندر خوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش بزم بکام

چو بربط زنم دستان کنم دست خوش — کنم مست آنکه شود مست کش

بدوری چنین دلبری پا کنم — در آغوش جان پروری جا کنم

ز ابرو وهم دیده را دلکشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و نالهٔ چنگ نوشین می — ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام — ازان نیست اندر جهانم بنام

چو برزد دلاویز چنگی بچنگ — چنین قولی از قند عناب تنگ

درآمد شه از مهر آن نوش ناز — بآن چینهٔ کبک چون جره باز

تذرو شکاری درآمد بتیغ — برون آمد از مهد زرین تریخ

سراپرده خالی و معشوق مست — عنان رفت یکباره دل را ز دست

شب خلوت و ماه رویی چنان — ازو چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را درافگند شیر — تبارا جگاهش درآمد دلیر

بصید حواصل درآمد عقاب — بهمانی ماه رفت آفتاب

زبانی چو شکر لبش میگزید — زبانی چو نیشکرش می مزید

بهر در گرفت آن سمن سینه را | ز در مهر برداشت گنجینه را
بخورده همی دید روشن گوار | یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش | نگینی بالماس ناکرده ریش
بپیچیده گل خار بر چیده | بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی آتش افروختن | ز جوشنده خون خست بیرون فکندن
ز شیرین زبان شکر انگیختند | چو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده دو سرو بلند | ببادام روغن در افتاد قند
دو تن هر دو چون لام الف خم زده | دو حرف از یکی جنس در هم زده
دو عاشق دو لولو و مرجان شدند | بهم هر دو چون مار پیچان شدند
چو لولوی ناسفته زان لعل سفت | هم اسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر با نغمهٔ نای و نی
می گو بفتوای می خوارگان | کند چاره کار بیچارگان

رفتن سکندر بتلاش آب حیوان

چو بانگ خروس از در بارگاه | جرس در گلو بست بر روی شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بپا راستند

شه از خواب نوشینه سر برگرفت / نیایشگری کردن از سر گرفت

به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بران پرورش عالم آباد کرد

چو آورد شرط پرستش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای

گهی خورد می بر نواهای رود / گهی داد بر نیکمردان درود

شعر

ز گلگون می تازه همچون گلاب / ز سر درد می برد و از دیده خواب

در لهو بگشاد بر همرهان / ز شور و ز غوغای همراهان

سخن میشد از هر دری در نهفت / کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت

یکی قصه گفت از خراسان و غور / که زانجا توان یافتن زر و زور

یکی از سپاهان و ری کرد یاد / که گنج فریدون از انجا گشاد

یکی گفت قیصور به زین دیار / که کافور و صندل و به بشیار

یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکش چنین است و دیبا چنین

یکی گفت هندوستان بهترست / که هیزم همه عود و گل عنبرست

دران انجمن بود پیری کهن / چو نوبت بدو آمد اندر سخن

همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

که از هر سواد آن سیاهی به است / که آبی در و زندگانی ده است

بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و حاصل رنج

چو خواهی که مانی بسی روزگار / سر از چشمهٔ زندگانی برآر

کزان آب صافی بسی سال خورد / به بینی بهر اندران کس نخورد

شدند انجمن با سر افگندگی / که چون در سیاهی بود زندگی

ف قیدکی از سپاهان [illegible] در لفظ گنجهای [illegible] کشاد معتقدیست پس فریدون فاعل باشند [illegible] قیدیکی گفت قیصور به [illegible] قیصور نام شهریست از هند که کافور قیصوری مشهورست بران چوب [illegible] و صاد در زبان هندی [illegible] معرب کرده باشند [illegible]

۳۵۲

[illegible]

ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری دران تاختن پیشه کرد

یکی غار که بود نزدیک دشت
که لشکرگه خسرو آنجا گذشت

بنه هرچه با خود گران داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند

ازان گنج کانجا شده جایگیر
شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خوانندش آن مرز و دشت
بنام آن بن غار بلغار گشت

کسانیکه سالار آن کشورند
رهی زادهٔ شاه اسکندرند

چو شه دید کان لشکر بیقیاس
دران ره نباشند منزل شناس

تنی چند بگزید عیاروش
کماندار سختی کش و سخت کش

دلیر و تنومند و سخت استخوان
شکیبنده و زورمند و جوان

بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه جنبش پذیر

که پیر کهن گر بود سالخورد
ز دشواری منزل اید بدرد

نشستند پیران جوانان شدند
ره دوربی راه دانان شدند

جهان خسرو از مردم آن دیار
طلب کرد کارآگهی هوشیار

بره بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور
روان کرد بر پشت اسب و ستور

دو اسبه سوی ظلمات راند
بران ماندگان ناحیی را نشاند

باندرز گفتش همان گفتنی
که جایی چنین ست ناخفتنی

چو یک ماه ره رفت سوی شمال
گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود
برامد فرو شد بیک لحظه زود

۳۵۵

بجائی رسیدند کز آفتاب
ندیدند بیش از جهانی دراب

چنان راند لشکر همی با شتاب
که میلش همی رفت می جست آب

خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی بقطب شمال ایستاد

زمین از هوا روشنائی نمود
حجاب سیاست سیاهی نمود

سوی عطف گاه زمین تاختند
دران سایبان ایست افراختند

زیکسو سیاهی برآورد حرف
دگر سو گذر بسته دریای ژرف

همی برد این رهبر هوشمند
بیک سو ز پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک اندک ز پرگار دور
بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذرگه بجائی رسید
که یکباره شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه
جهان خوش نباشد که گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کارآگهان
که هست این سیاهی حجاب نهان

درون رفت شاید بهر سان که هست
بباز آمدن ره که آرد بدست

بچاره گری هر کسی بشتافت
بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب آن نیم روشن دیار
سیه مشک بر عود کرد اختیار

برآشفت گردون چو زنجیریی
بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از موی باریکتر
ز تاریکی شام تاریکتر

بهنگاه خود هر کسی رفت باز
در اندیشه آن شغل را چاره ساز

نبشته جوانی جوانمرد بود
که ره شادی عمر پرورده بود

پدر داشت پیری نود ساله | ز رنج تنش هر زبان ناله
دران روز اول که فرمود شاه | که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب | چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را | چو دیگر کسان گنج یاقوت را
بصندوق زر اودش نهان کرده بود | بهر جای ره آوردش آورده بود
دران شب که از راه سرگشتگی | درآمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد | وزین در سخن با پدر آغاز کرد
که زین آمدن شه پشیمان شدست | ز سختی کشی سست پیمان شده
ز تاریکی آمد دلش را هراس | که بیچاره خود را نداند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون | برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت | که هست اندرین پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را | بیاران نماید برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست | که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره با پای | سرش باز برید جائی بجای
همانجا که باشد بریده سرش | بپوشند تا ننگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند | وز آنجا بر رفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه | بود مادیان پیشرو بر سپاه
بپوید بسوی کره نغز خویش | برون آورد ره بهنجار پیش
ازان راه بی رهنمون آمدن | بدین چاره شاید برون آمدن

٣٥٦

جوان کین حکایت شنید از پدر — بچاره گری رشته را یافت سر
سحرگه که مشکین پرند طراز — بدریای عودی بدل گشت باز
بفرمود شه تا نقیبان بار — بهر کس کنند این سخن آشکار
که شه جستجوی کند رهنمون — که چون آید از پرده راهی برون
بیایند بر شاه گیتی فروز — ازین تیره شب برنمایند روز
یکایک یلان جمله برخاستند — برفتاری شاه بشتافتند
شهنشاه بنشست با انجمن — برفتن شده هر یکی رای زن
زهر گونه چاره می ساختند — دگرسان فسونی برانداختند
شه افسون هر کس خریدار نی — در چاره هر کس پدیدار نی
جوانی خردمند و آهسته رای — سخن راند ز اندیشهٔ رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید — بچاره گری کرد شه را پدید
چو بشنید شه دلپذیر اندرش — بنزد خرد جای گیر اندرش
بدو گفت کازاده مرد جوان — چنین رای از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی — بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتنی آباد گردی بگنج — دگر نه بکژ گفتن ای بر رنج
جوان گفت گر زینهارم دهی — کنم مجمل از بار هر هیچ تهی
بدو گفت شه دادمت زینهار — بگو راست گر خود شوی رستگار
جوان گفت میگویمت راست راست — که این دانش از رای بابای ماست
شهنشه چو فرمود روز نخست — که باید بره پیر ناتندرست

۳۵۴

وزین زندگی زنده تر کن مرا	بدان آب روشن بصر کن مرا

رفتن سکندر در ظلمات بطلب آب حیات

ز تاریخ دهقان سرایم سخن	درین فصل فرخ ز نو تا کهن
که اول شب ماه اردی بهشت	گزارنده دهقان چنین نوشت
که خاطر بتاریکی آید بجای	سکندر بتاریکی آورد رای
ز تاریکی آرند جوهر پدید	نه بینی کزین قفل زرین کلید
سزد گر بجایی برآرد ز پیش	کسی کاب حیوان کند جای خویش
بلی گر بجایی ندارد گزیر	نشیننده چشمه آب گیر
عنایت بترک مهمات کرد	سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
نهان شد چو مه در دم اژدها	عنان کرد سوی سیاهی رها
که خضر پیمبر بود پیشرو	چنان داد فرمان آن راه نو
نیابد ز تک زهره شیر دشت	شتابنده خنگی که در بر داشت
سوی چشمه ره [illegible] سازی کند	ازان تا بران ترکتازی کند
بآب آزمودن شدی تابناک	یکی گوهر شب فروزنده خاک
توی رهبری نیست فرخ گهر	بدو گفت کین را ز پیش و پس
بهشیار مغزی نظر باز کن	جریده بهر سو عنان تاز کن
که رخشنده گوهر نگوید دروغ	کجا آب حیوان بدارد فروغ
نشان ده مرا تا ز من برخوری	بخور چون تو یابی به نیک اختری

۳۵۹

لیکن علما را در پیغمبری او اختلافست

داده و دارا از اقوال فردوسی ... رضوان الله علیهم اجمعین

بفرمان شه خضر خضر احترام | باهنگ پیشینه برداشت گام

زمینها ز لشکر بیکسو فتاد | نظرها بهر زحمت بهر سو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت | نمی‌شد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر انچه می‌جست یافت

پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ | چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

نه چشمه که آن زین سخن دور بود | دگر بود هم چشمهٔ نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه | چنان بود چون صبح باشد پگاه

شب ماه ناکاسته چون بود | چنان بود کز مه برافزون بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی پیکرش | چه مانندگی سازم از جوهرش

نیامد ز بهر جهان نور و تاب | هم آتش توان گفت اندر وی و هم آب

چو با چشمه خضر آشنائی گرفت | بدو چشم او روشنائی گرفت

ولیش گشت شادان صافی زلال | که از دیدنش شد دگرگونه حال

فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد | حیات ابد را سزاوار شد

همان خنگ را نیز سیراب کرد | می ناب در نقرهٔ ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرانورد | همی‌داشت دیده بر آن آب خورد

که تا چون شه آید بفرخندگی | بگوید که هان چشمهٔ زندگی

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | نشد آن چشمه از چشم او ناپدید

بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی

ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت آن چشمه از چشم او

درین داستان و میان کهن / بنوعی دگر گفته اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود / دران چشمه کو بر گذرگاه بود

چو با یکدگر هم فرود آمدند / بدان آب چشمه فرود آمدند

گشادند سفره بران چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار

بران نان که بد پاتر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ جمال / در افتاد ماهی در آب زلال

بپیچید در آب فیروزه رنگ / که تا ماهی رفته آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده را فال فرخنده بود

بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی

جهان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب زان آبخورد

شگفتی نشد کاب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور

شگفتی دران ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود

ز ماهی و آن آب گوهر فشان / دگر داد تاریخ تازی نشان

که بود آب حیوان دگر جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرده راه

گرانی ست و شستن درین تیره خاک / غلط کردن آب خوردش چه باک

چو الیاس و خضر آبخور یافتند / ازان تشنگان روی بر تافتند

٣٦١

ز شادابی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت

ز یک چشمه دریا شده انشان / دو چشمه شده آسیا خانه شان

سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی ثبات

سر خویش را رهبری از چشمه جست / که سیراب تر سبز و از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه اند / بر و سایه افگند در سایه ماند

مگر گرمیی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

ز چشمه به سایه رسد بلکه نور / ولی کم فتد سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمهٔ آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد / که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسرو در آن سایه گاه / چو سایه شده روز بر وی سیاه

بامید آن کآب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد

از آن ره که او عمر پرداز گشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت

در آن غم که تدبیر چون آورد / کز آن سایه خود را برون آورد

سروشی در آن آرزو آمد به پیش / بمالید بر دست از دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نشد سیر مغز از هوسهای خام

بده وام سنگی که از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز

در آن گوشه کین خانه سنگ بست / که همسنگ این سنگ آری بدست

همانا که آشوب چندین هوس / هم از سنگ این سیر گردی و بس

٣٦٣

شد سنگ و شهریار جهان | سپارنده سنگ و شد نهان

شتابنده میشد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد

سکندر که جست آب حیوان ندید | نجسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب

دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فروزنده گی شد این مرز و بوم

پشیمان بود هر که بردارد ش | پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کس افگند در رخت خویش | باندازه طالع بخت خویش

شگفتی بسی دیده شد در نهفت | که نتوان ازان صد یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره می شد از راه دور

چو گوینده دیگران کان کشاد | اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنائی نیافت | سوی چشمه روشنائی شتافت

سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نو شد که بود | همان بادیان پیشرو شد که بود

چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز بی آبی اندام خسرو بتاب

دوید از پی آنچه روزی نبود | چو روزی نباشد دویدن چه سود

منال روزی چه باید دوید | تو بنشین که خود روزی آید پدید

یکی تخم کارد یکی بدرود | همایون کسی کو ازین برخورد

نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند زاندازه بیش

زبا خیکه پیشینگان کاشتند / پس آیندگان بهره برداشتند

چو گشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو در گشتکار جهان بنگریم / همه ده کشا و رز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که او دلکش است / بمن ده که می در جوانی خوش است

مگر چون در ان می نهان ترکنم / بدو بخت خود را جوان ترکنم

بیرون آمدن سکندر از تاریکی

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون

چنان رهبری کرد آن مادیان / که نامد چپ و راستی در میان

بران خط که روز نخستین گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت

چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان آمد بیرون برو باز

سوی لشکر آمد عنان تافته / مراد طلب کرده نایافته

نه تنها و را زان تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن

برنجید گر ره بحیوان نبرد / که در راه حیوان چو حیوان نمرد

چو اندوه آید مشو ناسپاس / ز محکم تر اندوه اندر هراس

برهنه ز صحرا البصرا شدن / به از غرقهٔ آب دریا شدن

برنجد سر از درد سرهای بخت / نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت

برنجد گلو نیسکه بی خون بود / خنه گردد ار خوش افزون بود

بسی کار کز کارش مشکلتر است | تن آسان کهی کو قوی دلتر است
چو بر بند لشکر ره آورد خویش | نهاد و نه سنگی ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود | کز و دیده را روشنی قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد | یکی را ز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت | پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسوده روزی دو شد از شتاب | شد آزاده بی بهره از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد | که پنهان بدان آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار | ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت | بسی سنگ و خشت از که و دشت
بنیمه سر کپانی برافراختند | دو سو سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن آن پاره کوه | ز سنجیدنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد و در گرفت | کز این سنگ با خاک سازید جفت
کف خاک با او چو کردند یار | بهم سنگیش راست نامد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز | که ناکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه | چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت | چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین | دران پایه گشتند زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر | سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی | سخن در سخن میشد از هر کسی

٣٦٥

۳۶۴

اگر نام پیدا کند پاسبان ... بران گفته گردند دمسازشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز ... برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه ... سوی شهر پیمرگ جستند راه

دران شهر با فرخی تاختند ... بجای خود آرامگه ساختند

خبرهاش از آشکار و نهفت ... چنان بود کان مرد بیننده گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار ... رسیدی بنام یکی زان دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی ... برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان گم درو و دیدن شدی تا بدور ... گزان ره نگشتی بتشویر دور

رفیقان شده چاره را ساخته ... نواهای آن پرده نشناخته

چو گردون گردنده بر گشته بخت ... فلک منزلی چند را در نوشت

ز پیکان شد گردش روزگار ... یکی را برفتن شد آموزگار

ازان راز جویان پنهان پژوه ... یکی را بخود خواند هاتف ز کوه

سبکخاست آنکس که نشنید نام ... سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند دامانش یاران چنگ ... که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوینده شیدا شود ... مگر راز این پرده پیدا شود

شتابنده را زان نمی‌شد سود ... فغان میزد و تیزگی می‌نمود

همی گفت چیزیکه آید بکار ... برفتن شده چون فلک بیقرار

رهانید خود را بصد زرق و زور ... شد آواره زایشان چو زنده بگور

بماندند یاران ازو در شگفت ... ازو هر کسی عبرتی در گرفت

شیدا و دیوانه شده بآن طرف روند تا وقتیکه بموجب فرموده سکندر راز ظاهر گردانند ۱۲

که تیر خوردن عقاب دلیر ‏ بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقی آن باده بردار زود ‏ که بی باده شادی نباید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده ‏ ز چنگ اجل رستگاریم ده

بازگشتن سکندر از فتح اقالیم و آمدن بروم

مژه تا بهم بر زنی روزگار ‏ بهر نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند ‏ سری را برارد بچرخ بلند

درارد یکی را ز منظر بچاه ‏ برارد یکی را ز ماهی بماه

کند اینچنین چند بازی بپیچ ‏ سرانجام بازیش هیچست هیچ

ازان توسنی به که باشیم رام ‏ که سیلی خورد مرکب بدلگام

چو تازی فرس بدبجا می کند ‏ خر مصریان را غلامی کند

جهان در جهان خلق بسیار دید ‏ رسید از همه با کسی نارسید

جهان آتشی است کو چون جهان ‏ شود آگه از کار کار آگهان

گزارش چنین شد درین کارگاه ‏ که چون زد دران غار رشته بارگاه

بسی گنج در کار آن غار کرد ‏ وزان غار شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ درامد بروس ‏ بیاراستان مرز را چون عروس

وز آنجا درامد بدریای روم ‏ برون برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند ‏ سوی رایت شاه بشتافتند

بشکرانه جان می کشیدند پیش ‏ چو دیدند روی خداوند خویش

همه خاک روم از ره او روشناه
برافروخت چون شب نشستند ماه

چو یاقوت شد روی هر جوهری
ز یاقوت ظلمات اسکندری

درآرایش آمد همه روی شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر

بهشتی ز هر قصری انگیختند
در و سیم و زر بر زمین ریختند

شکستند قفل در گنج را
جهان قفل بر زد در رنج را

به برج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید روشن کلاه

شه از روم شد باز مین خویش بود
بروم آمدن ز آسمان بیش بود

چو آبی که ابرش ببالا برد
بباز آمدن ور بدریا برد

نشست از بر تخت یونان بناز
برآسود از رنج راه دراز

در دل در امن هفت کشور گذاشت
بهر کشوری نایبی برگماشت

ملوک طوائف بفرمان او
کمر بست بر عهد و پیمان او

بتشریف او سر فراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند

جداگانه هر یک بجو هر کشی
برآورد گردن به گردن کشی

کشی گردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی گردنی بر کشاد

بیاد سکندر گرفتند جام
جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز در ملک یونان رسید
بدو داد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی پایه ها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نه پیچید گردن ز فرمانبری

دگر بار زان پیشه بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازان نوبت آن بد که آباد بوم — همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن بد که بی راه راه — روان کرد رایت بخورشید و ماه
چو زین هر دو نوبت بپرداختم — شکر ریز بزمی دگر ساختم
سخنهای شیرین دران نیم درج — بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گران در که یک یک بر او بسته ام — بهر مطلعی باز پیوسته ام
بیکجای در رشته آرند باز — پر از در شود رشته عقد ساز
جدا آگانه فهرست هر پیکری — ز قانون حکمت بود دفتری
همان ساقیان گزارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران
نشیننده هر یک ز روی قیاس — چو بر گنج و گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن — برین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او — کز آن زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که نا راستی یافتم — بر و زیور راستی ساختم
سخن کان نه بر راستی ره برد — بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا پیش پیرای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز — برین عذر رو گفتم آن گفته باز
چو شد نیمه زین بنا هر بست — مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب — برقص آورد ماهیان را در آب

زمانه گرم واد خواهد امان	چنانست اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد	گل سرخ رو یابم از خاک زرد
کنم گنج از سفتهٔ طبع پر	چه فیروزه فیروزه در جوی در
ز هر باغ آرم گل نغز بوی	ز هر گل گلابی در آرم بجوی
گر اقبال شه باشدم دستگیر	سخن زو و گرد دگرارش پذیر
بیا ساقی آن وزز دشمن چو ماه	بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا هم بر پشت پروین کشم	بیاد شه آن جام زرین کشم

خاتمهٔ کتاب بمدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه	فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او	خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافتست	محیطی که تاج از گهر یافتست
چو دریای ثالث محیط است خاک	ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیارهٔ مشتری سر بلند	نظرهای او یک بیک سودمند
بتربیع و تثلیث گوهر فشان	مربع نشین و مثلث نشان
ز سر سبزی او جهان شاد خوار	جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش	زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی	ز فرهنگ پر کرده از غم تهی
بزرم آفتابیست افروخته	بزرم اژدهائی جهان سوخته

زر و سیم در وی که دارد چو آب | بدو چشم روشن شد است آفتاب
چو شمشیرش آهنگ خون آورد | ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کمین افکند | سر آسمان بر زمین افکند
فرنگ و فلسطین بر هیبت روم | پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند | بسرسبزی تخت شد سربلند
نثاری نمودم سزاوار او | که ریزم بر او رنگ شهوار او
هم از آب حیوان اسکندری | زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم | بدرگاه او پیشکش ساختم
سپردم نگین چنین گوهری | ترا سکندری هم با سکندری
بقا پادشه را به نیروی بخت | بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبل و گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر | سرپر ترا سر برآرد ز مهر
توئی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
نیارد ز گیتی کس آن دستگاه | که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین کوزهٔ گل گرابی چکید | دران ژرف دریای آید پدید
نم چشمه گر سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن با گزارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
ببین رنگ طاوس و پرواز او | که چون گربه زشت آمد آواز او

بدین بلبل خسته بین کز نوا | فرود آورد مرغ را از هوا
من آن بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آرامگه ساختم
نوای سرایم برایام تو | که ماند بدو سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
مرا پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
ببخشی تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
من این نامه را گر بزر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بدین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مراد او و توفیق گفتن خدای | ترا باد پاینده فرهنگ و رای
از آن پیشتر کاوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند
جهان پیشخور و جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از جام دهقان پیر | بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان ابد نوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت

الحمد لله که در ماه ... تاریخ ... سنه ... نسخهٔ سکندرنامه از چهارم بتصحیح تمام در مطبع فیض مرجع مشهور بمطبع منشی نولکشور واقع کانپور زیور طبع پوشید